

محرر محمد علی

(مستغبات)

حافظ

Qulma ki
Majadidi

تغیر

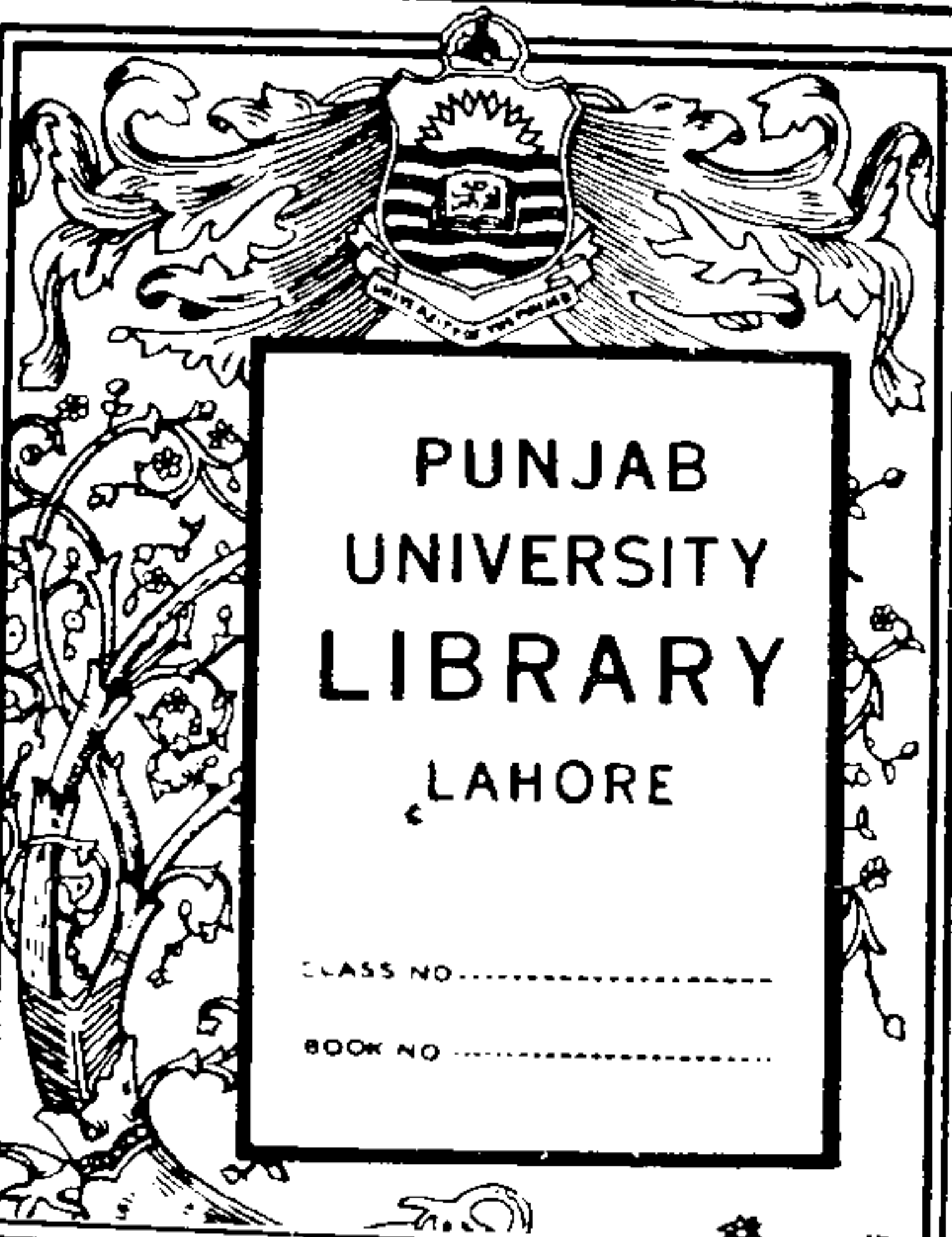
135

ناشر: محمد حسن کیری

**Collection of Prof. Muhammad Iqbal Mujaddidi
Preserved in Punjab University Library.**

پروفیسر محمد اقبال مجددی کا مجموعہ
پنجاب یونیورسٹی لائبریری میں محفوظ شدہ





ذخیرہ حکیم محمد موسیٰ قرطبی

جو ۱۹۸۹ء میں حکیم صاحب نے
پنجاب یونیورسٹی لائبریری کو عطا فرمایا

حافظ و عزیز

در ادبیات فارسی سبک های مختلفی
ند سیلاب خروشان در خلال صدها
ل بوجود آمده است .

سبک خراسان ، سبک عراقی ، سبک
دهریک دوره های مطنطنی را پیموده .

دربار های مجلل سلاطین را
گل نشینان شعر و غزل رونق میدادند .

یخ روزگارانی را بیاد میدهد که
بقا کثر امور در «دربار» شعر و غزل

ار گرفته بود و بزرگترین سلاطین
آن مسحور و شیفته این سخنوران

د افغانستان عزیز که به بهترین
ره ادب و شعر دری بشمار میرود

بزرگترین سخن سرایان را در آغوش
و تمدن بس مفتخری را کسب

است . در زبان دری بالاخص در
ت شعر و ادب ناز کمخیالینها

نمی موجود است که مقایسه آن
نه دیگر د شوار بنظر میرسد .

ندری در احل بس طولانی را پیموده و الحق گراف تکامل را پیموده



مساعی آقای سر دار مرحوم که فی این عزیزان
سر دار مرحوم که فی این عزیزان
بودند ، کار بسیار قابل قدر و مفید است
جز الله الله تعالی خیرا .

شهرت سر دار مرحوم در پاک دینی
و خیر خواهی رعایا از بانزد نسیان گشته

بود که از آنها کمتر کسی زنده اند است .
اندازه سلامت طبع و ذوق مرحومی

از اشعار خوش مضمون ایشان که به
پیروی بزرگترین سلاطین سخن

سروده اند . مثل حضرت بهرام ابدل
و اسان الغیب (قلند اسرار و هم)

بر دقتان سخن سنج و در شکافان
نکته های مثل آینه در بیان است اگر

اصل دیوان عزیزان که است آثار
نظم و نثر ایشان طبع و ذوق

علاوه بر فواید ادبی
بسیار است آمده .

عصر و دوره هر سه و حرف ما آشکار
خواهد گردید . و استفاده گاه از آن

ممکن خواهد شد . عبد الهادی داوی

حافظ شیرازی یکی از سخن سرایان بزرگ سبک عراق است
سبک عراق از ابتدای قرن هفتم معمول شده تا اواخر قرن دهم
هجری قمری ادامه داشته است.

خواجه شمس الدین محمد متخلص به حافظ شیرازی حافظ
قرآن کریم بوده و بهمین ملحوظ تخلص «حافظ» را اختیار نموده
چنانچه خودش میفرماید :

ندیدم خوشتر از شعر تو «حافظ» بقرآنی که اندرسینه داری
حافظ در سال (۷۹۱) هجری قمری جهان فانی را پدرود گفت.
او از عرفای سخنور و جلیل القدریست که کلام پر لطف و موزونش
را خواص و عوام فال نیک میگیرند و تا امروز اشعار گهر بارش
اهل دل را مایه ذوق است و اهل ذوق را عامل نشاط و شوق :
حضرت بواری عبد الرحمن جامی (رح) در اثر قیمتدار خود در
نقحیات الانس از شخصیت عالی و عرفانی خواجه یاد فرموده و او را
بالقاب (لسان الغیب) و ترجمان الاسرار می ستاید .

حضرت ابو السعانی میرزا عبد القادر بیدل با همه استغنائی ملکوتی
به شخصیت روحانی و معنوی این مرد بزرگوار معتقد بوده و کلامش
را هادی خیال خود معرفی نموده چنانچه میفرماید :

«بیدل» کلام حافظ شد هادی خیالم دارم امید کاخر مقصود من برآید
کلام نغز از هر دکانی که باشد چون متاعی است نیک و قیمتی بدل
می نشیند و مانند گوهر آبدار زینت هر محفل می شود . این

گوهر نغز را اهل همان زبان می پسندد و از خواندن و شنیدن آن
حظ میبرد .

مرحوم سردار محمد عزیز اگر چه پیر و مکتب بیاد است و سبک
هند را تعقیب نموده ولی با آنهم شیفتهء کلام بابل شیراز گردیده
و توانسته است به سبک عراقی غزلیهای شیوایی خواجه را استقبالی
و تخریس نماید و چنین میگوید :

بعرض نکته سرائی «عزیز» میباشم مرید نغمهء الحان حادک شیراز
مرحوم عزیز یکصد و سی و دو سال قبل بدنیا آمده و پنجاه و یک سال
قبل چشم از جهان پوشیده و یازده هزار بیت از خود بیاندگزار
گذاشته است . این مرد صاحبان و ادیبان شیراز در هر یک از این
داد سخن داده و با وصف کسب جاد و جلال و قدرت و فقر و
زندگی کرده و بحیث نائب الحکومه و ولایت مرز شریف در ده
سلطنت اعلیٰ حضرت امیر عبد الرحمن خان مرحوم و سلطنت
حیات ، بخدمت مردم و وطن همت گماشته است . و در آخر
در پایان وظیفه ، خرد ، شمارم از ذوات محترم و بیکه بعضی از
و مالی فموده اند تشکر کنم . این ذوات عبارتند از : حضرت
شیرزوی ، جناب مستطاب عبدالهادی دلوئی ، مریدان دلوئی و صفاء
واجد ، نوابی ، حیا ، و هامل . با عرض حرمت . محمد حسن اکرمی

تقریظ

احیای آثار دانشمندان گذشته تشبث بس سترگ است ، بمنظور
افاضه بدانش و دانش پژوهان. ثمافیه علمیه نزد علمای اجتماع مجموع
مایملکت دانش هر عصر است که واردات عنعنه چه از روی کیف و
چه کم بر آن می افزاید. خاصه انسان است اینکه او در حال ملفوف
به گذشته و مشبع به آنیه او می باشد .

اینکه تاریخ بحیث یلک « علم » واجد منزلی ارزنده به جد و جهد
تبع پذیرفته شده است دلیل آن همین است .

سبک شعر امروز عیناً مانند بسط و قوام نشر فعلی ارتقائی را از گذشته
در خود دارد که با عوامل مؤثره در حال ، سبک مستقبلی را تشکیل
خواهد داد . رفتار عنعنه چنین است . پس خدمت به عنعنه علمیه
خدمت به حال و امداد با کمال آن در مستقبل می باشد .

دماغ انسان ظرف امکانات است و از جهان ناسوت تابع عالم لاهوت
ساحت انکشاف و تکامل آن . دانش برای طائر بلند پرواز روح انسان
بمثابه بال و پر است . بالخصوص ذوق نفائس انسان پابسته به کرمه
غباری غبری را با تحریک بصیرت و ترقیق حواس به عوالم نورانی
عالیامتوجه میدارد ...

دقت باید کرد تا شاعر و ناشر را که مانند من و تو در حیات مادی جسم



بر روی زمین میگردد در شعرو نثر مشغول سیر و تفرج در این سینه غلات
خارج از تصور بنگرید .

تو هم این قابلیت را داری و آن انسان دیگر هم و آن که قبل از تو
و او گزشته است . نشان و نوید این استعداد کمال را بامترو که سامیه
بشما گزاشته است .

وطن عزیز ما افغانستان مهد چندین رنسانس تاریخی دانش و ادب
است . السنهء آریائی و صیغهء پرورش این خاک را دارند . زبان شیرین
دری با این سرزمین بیگانگی ندارد و سبک خراسان نیز با آن آشنائی
کامل داشته است . سبک هند از تماس شعرای دربار غزنه با نازکیهای
خیال هند کسب و جود کرده و دورهء مملوایت خود را در هر ات
سپری نموده . بار دیگر در هند بدرجهء رشد خود واصل شده . مکتب
بیدل بارزانت و رنگینی بیان ثمر الذیذ آست که در هند نه تنها در
لباس فارسی بلکه در زبان اردو نیز (که در واقع دری با کسری از
لغات دیگر قوام آن را تشکیل میکند) مورد مطالعهء شعرا و ادیبانست
و همچنین در افغانستان دلباختگان دارد و خواهد داشت . این
سبک بیشتر از آنست که درین مختصر بآن تماس بتوانم درج کنم .

« معانی رنگین و نازک ادبیه و فلسفیه و تصوفیه را این سبک در
چوکات شایستهء آن ابراز میکند » این مکتب اگر چه با استاد بزرگ

(بیدل) در هند به معراج رسید، مگر افغانستان و ماوراءالنهر خازنه اصلی و دایم آن شده است.

آنچه باید ناگفته نگذارم اینست که هر که هر چه از چنین دفاین ثمینه یافت و به نشر و تدوین آن بذل مساعی نموده بمیدان آورد و به قدر دانان سپرد، طبیعی است که نشر و تدوین آثار گرانبها خدمتی بسزا انجام داده و شایسته چندین آفرین است.

سناغلی محمد حسن کریمی که سال گزشته به تدوین و نشر غزلیات «بیدل و عزیز» کمر اجترأ بست امسال بازار مغانی بدو ستداران ادب با نشر منظومات «حافظ و عزیز» عرضه میدارد.

این شاعر که سوانح او را در صفحات دیگر میخوانید از تلا مذهب مکتب (بیدل) است. طبع عالی او را طوریکه از اشعارش ظاهر است همواره بذوق بدیع سوق کرده است. قدرت طبع او از اینجا ظاهر است که آنچه باستقبال حافظ شیرازی میگوید یکباره عاری از طمطراق عبارت آرائی و نازکخیالیهای بیدلی است و نرم نرم باسبک عراق هم آغوش میرود. آقای کریمی که خداوند کریم این خدمت او را به ذوق حسن در حسنات او بپذیرد، درین دو مجاهد خیلی ها کامیاب است و انتخاب او بر آثار خودی افتاده است که واقعاً دارای حسن و امتیاز خاص میباشد. علاوه بر آن مؤثره نشرات دیگری را هم به دوستداران ادب میدهد. موفقیت با او باد.

محمد ابراهیم صفا

تقریظ

ز شعر د لکښ «حافظ» کسی شود آگاه

که اطف طبع و سخن گفتن دری داند

سیاری هستند که میگویند درین عصر و زمان مطالعه شعر

و ادبیات کار بیکارگان و مرتجعانست ولی باید بایشان گفت حیاتی که

دستخوش بید و قیها و عاری از لطایف و بدایع فکری بشری یعنی همین

«شعر و ادبیات» باشد هیچ نمک و حنی ندارد! آیا زندگانی عاری

از لطایف فکری و بدایع ذوقی بدتر از سیر دریاك صحرای سوزان

بایر، خشک و کسل کننده نیست؟

بالمقابل صاحبان قضاوت سلیم میدانند و تصدیق میکنند که

مطالعه کلام سخنوران عارف لذت جانبخشی دارد و تفریح در ساحت

بانهت افکار صاحبان انشراح روحی می آورد در هر وان طریق

فضایل و فضیلت و دوستداران ذوق بدیع، گوهرهای سر و پر اطف

سخن را از هر که و از هر کجا باشد، از زنده ترین متاع بازار و حیات

می پندارند نغمات عرفانی را قیمتی ترین توایادات انواع ذهنی عالم

بشریت می شمارند.

مرحوم سردار محمد عزیز از دلدادگان سخنوری و از شیفتهگان

سبک هنای و نیز سبک مطبوع شعر دری بود و روزگار عمرش را

بد وق پروری و سخنگوئی سپری کرد تا با کلام جا نپرو آنگه،
لسان الغیبش گفته اند آشنائی و انس تمام حاصل نمود. از شیوه سخن
پردازان صاحب سخن و ارسته و عارف پیروی کرد و الحق درین
مهم توفیق رفیق راهش گردید. خواننده عزیز خود قضایوت
خواهد کرد که این سخنندان افغان تا کجا موفق است و بابلبل شیرازی
تا چه اندازه هم مصفیری توانسته است. روحش شاد باد!

بناغلی محمد حسن کریمی سال گذشته مجموعه نفیسی از اشعار
همین مرحوم را که باقتضای یکنه داد از غزلهای شیو او نغز بیدل (رح)
سروده بود، با صرف همت بچاپ رسانیده و اینک امسال باز
بامجاهدت تمام و بسرمایه ذوق رسا این مجموعه زیبا را جمع و
بدوستانان آثار ادبی بدیع کشورار مغان گویا تقدیم میکند.

انتظاری که ناشران شیفتهگان بابصیرت فضل و هنر این محیط که
ماشاء الله روز بروز بر تعداد منورین و اصحاب ذوقش می افزاید در
استقبال ازین ار مغان نفیس و ارزنده ادبی و طن داشته باشد،
توقعی است مشروع و این ناچیز که بیریا و با کمال خلوص باوشادباش
گفته و تشبث مردانه اش را در تقدیم اینچنین آثار بدیع و گرانمایه که
نباید با مرور زمان از بین برود، سزاوار هرگونه تمجید میداند.

محمد قاسم واجد

(حافظ)

بسم الله الرحمن الرحيم

الایسا ایہا الساقی ادر کاساً و نسا ولہا
کسہ عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلہا
بیوی نافہ ای کا خر صبا زان طرہ بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چہ خون افتاد در دلیہا
مرادر منزل جانان چہ امن و عیش چون مردم
جرس فریاد میدارد کہ بر بندید محملہا
بمی سجادہ رنگین کن گرت پیر مغان گوید
کہ سالک بیخبر نبود ز راہ و رسم منزلہا
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین ہایل
کہجا دانند حال ما سبکساران سا حلہا ؟
ہمہ کارم ز خود کیامی بید نامی کشید آخر
نہان کی ماند آن رازی کزان سازند محفلہا
حضور یگر ہمبخواہی از و غایب مشو حافظ
متی ما تعلق من تہوی دع الدنیا و امہلہا

(سردار محمد عزیز)

کشا ایساقی بزم محبت عقداء دنها
 که نبود جزمی صافی دگر حلال مشکله
 تحیر تا در آینه تحقیق باز م کرد
 ز روی صفحه دل محو کردم نقش باطلها
 بدل از شش جهت موج شکست رنگ میبald
 بدوش نگهت گل زین چمن بستیم محملها
 خرام ناله را در کعبه مقصود ره نبود
 بدوش خامشی گرم میتوان طی کرد منزلها
 رسیدم تا بمرعاج غنای یأس دانستم
 که باشد آبیاری مزرع امید سائلها
 چه نیر نگه است عرض چشم بندبهای الفت را
 که بلبل را چمن پروانه را منظور محفلها
 نگه از گلشن دیدار داغ یأس و حرمان شد
 نقاب هستی موهوم تا گردید حایلها
 خوشاروزیکه در صحرای شوق عرض گمنامی
 سراغ وحشت مارا جنونی بود کاملها
 «عزیز» امشب مرا خمخانه شیراز شد منزل
 (الایا ایها الساقی ادر کاماً و ذالها)

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
 بخال هند ویش بخشم سمرقند و بخارا را
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 کنار آب روان باد و گل گشت مصلای را
 فغان که این لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 چنان بردند صبر از دل که ترکمان خوان یغما را
 ز عشق نا تمام ما جمال بهار مستغنی است
 بآب و رنگ بخال و خط چه حاجت به یغما را
 من از آن حسن رخ افزون که یوسف داشت دانستم
 که عشق از پرده عصمت بیرون آید از بخال
 اگر دشنام فرمائی و گدازم این دعا گوی
 جواب تلخ میزید لب لعل شکایت را
 نصیحت گوش کن جاندار جان دوست از دارند
 جوانان سعادت مند پیش از این از بخال
 حدیث از مطرب و می گوید از دهر کمتر چو
 که کس نکشود و نگشاید حکمت از این معمر را
 غزل گفتی و در سفتی بیاور خوش بخوان «حافظ»
 که بر نظم تو افشاند فاکت عقد شیرین را

گدازد دل ز آه آتشینم سنگت خسار را
 بخون بنشانند آب چشم من چشم مـیـحا را
 شکستم نوبه و بر باد دادم زهد و تقوی را
 گرفتم دست ساقی بوسه دادم پای مینا را
 اگر آئی شبی سرمست نـاز ای ماه در محفل
 خجالت ریزد از حلق صراحی خون صہبا را
 مکش از کف مرا ای نور چشمم زلف مشکینت
 بصیرت می شمارد دیده خفاش شبہا را
 مگر امشب نسیم آن زلف را مشاطگی کرد دست
 کہ مشک آلوده می بینم همه دامن صحرا را
 از آن قند مکرر کام جان من نشد شیرین
 قیامت آمد و با خویش بردم این تمنا را
 « عزیز » امروز خون خویش ریزم بر سر کویش
 مگر شوید حنا گویان بخونم آن کف پا را

• • •

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
 چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

(۱۳)

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون
رو سوی میخانه خممار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان جز لطف خور بی نیست در تفسیر ما
بادل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز و ناله شبگیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد جانان خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
بر در میخانه خواهم گشت چون «حافظ» مقیم
چون خرابانی شد آن یار طریقت پیر ما

• •

بسکه خاموشیست ساز نغمه تقریر ما
سرمه میگردد سواد خامه تحریر ما

از خجالت گوئیایوسته دستش در حناست
 هر که می بندد کمر در صنعت تعمیر ما
 گر جفا گر قهر گر خشمست آئین بتان
 نیست جز تسلیم در طبع وفا تخمیر ما
 ما جنون پروردگان وادی نازتوایم
 قلقل میناست شور و شیون زنجیر ما
 موج طوفان بهار یلغم دارد در بغل
 ناله می آید ز سیر کشور تأثیر ما
 برگ گل خواندم رخسار اما ز خجالت لازمست
 ای بهار بوی گل عذری درین تقصیر ما
 شیوهء تلبیس زشت بدمنش اینجا بس است
 ز حمت شیطان نباید داد بر ترویر ما
 ما محبت مشربان صید کمند الفتیم
 نیست حاجت دانه و دامی پی تسخیر ما
 بر بنای ساز هستی ناز خواب غفلتیم
 نغمهء افسانه دارد در بغل تعبیر ما
 این ظلم با که گویم گرز هستی بگذریم
 ای « عزیزا » میکند شخص عدم تشهیر ما

ای فروغ حسن مه از روی رخشان شما
 آبروی خوبی از چاه زرخدان شما
 عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
 باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
 کس بدور تر گشت طرفی نیست از عافیت
 به که نفرو شدند مستوری بهستان شما
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
 زانکه مزد بردیده آبی روی رخشان شما
 با صبا همراه بفرست از رخت گلدهای
 بو که بوئی بشنویم از خاک بهستان شما
 عمرتان بادو مراد ای ساقیان بزم جم
 گرچه جاء ما نشد پر می بدوران شما
 دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
 زینهار ای دوستان جان من و جان شما
 کی دهد دست این غرض یارب که همداستان شود
 خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
 دور دار از خاک خون دامن چو بر ما بگذری
 کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند ، حافظ ، دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

* * *

ای صفات دلربائی ختم در شان شما
فتنهء محشر عیان از چشم فتان شما
من کیم کز زخم شمشیرت شکایت سرکنم
ای جهانی بسمل تحریک مژگان شما
یک شکر خندت هزاران مرده را جان میدهد
دارد اعجاز مسیحا لعل خندان شما
از حوادث فارغست آنکو بدست آورده است
رشتهء جمعیت از زلف پریشان شما
باهمه بندست و پائی سایه سان کوته مباد
تا بروز حشر دست ما ز دامان شما
سیر گلزار بهار ناز دارم گوئیا
از جراحت زار دل گل کرده پیکان شما
جای رم تمکین ز افسون زنگه میپرورند
از برای دلفریبی ها غزالان شما
منتظر بر قول حافظ جان بلب دارد « عزیز »
(باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما)

اگر چه باده فرح بخش و باد گلگیر است
بیانك چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خور نیز است
ز رنگ باده بشوئیم خرقهها در اشك
که موسم ورع و روزگار پیر همیز است
مجوی عیش خوش از دور و از گون سپهر
که صاف این سر خم جماعه دردی آهیز است
سپهر بر شده پرویز نیست خون افشان
که قطره اش سر کسری و تاج پیر نیست
عراق و فارس گرفتگی بشعر خوش « حافظ »
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
. . .
خیال کوی تو گویا شمامه انگیز است
که خاک مشک فشان باده عنبر آهیز است
زبان جوهر آئینه را پیام این است
که بزم خلوت دیدار حیرت انگیز است

فرب فرصت طول امل مخور ز نهار
بهوش باش که تیغ زمانه خون ریز است

علاج رنج کدورت به جز ریاضت نیست
حکیم بیشترش عمر صرف پرهیز است

عدم بشعلهء داغـم سراغ میگردد
شرار برق ز خود رفتنم ز بس تیز است

ز انقلاب زمان امتیاز را دریاب
که کشته کوهکن و وصل حق پرویز است

حذر ز ناولك دلدوز سینه چاکان کن
که مرغ نالهء ما ایفلک سحر خیز است

» عزیز ، از نی کلک تو شهد میبارد

زمین مصر مضامین تو شکر خیز است

* * *

اگر چه عرض هنر پیش یار بسی ادبی است

زبان خموش ولیکن دهان پراز عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کمر شمهء حسن

بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

درین چمن گیل بیخار کس نهچید آری

جراغ مصطفوی با شرار بولهبی است

سبب مپرسن که چرخ از چه سفلہ پرور شد
 کہہ کام بخشی اورا بہا نہ بسی سببی است
 بہ نیم جونخ-رم طاق خا نقاہ و رباط
 مرا کہ مصطبہ ایوان و پای خم طلبی است
 جم-ال دختر رز نورچشم ماست مگر
 کہہ در نقاب ز جاجی و پردہ عنبی است
 ہزار عقل و ادب داشتہ من اینخو اچہ
 کنون کہ مست و خرابم صلاح بی ادبی است
 بیارمی کہ چو حافظ ہزارم استظہار
 بگریہ سحری و نیاز نیم شبی است

• • •

شکوہ نظم مراد ستگاہ بوالعجبی است
 چرا کہ طرز عجم را فصاحت عربی است
 ز بسکہ کشت امیدم ببرق یأس بسوخت
 بدیدہ شش جہنم یکسر آب تشنہ لبی است
 ز خالق قطع امیدم بسی پسند افتاد
 از آن کہ بی سببہا ملامت سببی است
 بروز ہرزہ درائی سکوت کن واعظ
 کہ وعظ بی عملا ترا نشانہء جلبی است

که و عظم بی عملاً نرا نشاندهء جلبی است
 بنور مشعل خورشید کی بود و محتاج
 چرا که خلوت مارا چراغ نیم شبی است
 اگر بغور به بینی به آدم و ابلیس
 خراب خانهء عالم ز دست بی ادبی است
 ز جام عشق سیه مست بزم ایچ-ادم
 عروج نشء ما کی زبادهء غنیمی است
 بز ن بکسوت هستی تو چاک پیش از مرگ
 بهوش باش که این جامه از عدم طلبی است
 مباحش غره بفخر نسب که در دو جهان
 عروج منصب عزت سعادت حسبی است
 تنور حرص ز را شعله آفت ج-انست
 حذر زن-ایره آتشیکه بولهبی است
 هزار شعله برانگیخت چرخ دون بگداخت
 «عزیز» شیشهء صهبای فکر تم حلبی است

• • •

عکس رو یترچو در آینهء جام افتاد
 عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

حسن رویتو بیک جلوہ کہ در آبنہ کرد
 این ہمہ نقش در آئینہء اوہام افتاد
 این ہمہ عکس می و نقش نگارین کہ نمود
 یکفروغ رخ ساقیست کہ در جام افتاد
 غیرت عشق زبان ہمہ خاصان بیرید
 از کجا سرغمش در دهن عام افتاد؟
 من ز مسجد بخرابات نہ خود افتادم
 اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
 چکند کز پی دوران نرود چون پرکار
 ہر کہ در دائرہء گردش ایام افتاد
 در خم زلف تو آویخت دل از چاہ زنج
 آہ کز چاہ برون آمد و در دام افتاد
 آن شد ابخواجہ کہ در صومعہ بازم بینی
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
 زیر شمشیرغمش رقص کنان باید رفت
 کانکہ شد کشتہء اونیاک سرانجام افتاد
 ہر دمش بامن دلسوختہ لطفی دگر است
 این گدا بین کہ چہ شایستہء انعام افتاد
 صوفیان جملہ حریفند و نظر بازولی
 زین میان و حافظ و دلسوختہ بدنام افتاد

دیده تا بر رخ آنشوخ دلارام افتاد
 دل ز بیتابیم از ورطهء آرام افتاد
 تا که خورشید رخس بر افق جام افتاد
 طشت خورشید خجالت زده از بام افتاد
 خون دل چون نخورم آه چه سازم چکنم
 کز لب لعل توام بوسه به پیغام افتاد
 غوطه در خون شفق میزند از رشک هلال
 عکس ابرویتو تا در افق جام افتاد
 خط شبر نگش چو بر عارضش از ناز دمید
 حیرتم سوخت دو خورشید بیکدام افتاد
 زانفعال نگه شوخ تو این آبله ها
 گل کور بست که بر دیدهء بادام افتاد
 قرعهء حادثه انداخت چو رمال فلک
 بخت بد بین که بنام من بد نام افتاد
 روی آزادی او نیست گهی تادم مرگ
 هر که در کشمکش حیل و ایام افتاد
 دل غم دیده بیدام سرگیری بتان
 بچکنم نی زخوس بود بنا کام افتاد

گشت بیقرب نگه کن گهر اشعارم
تا که مانند سخن در دهن عام افتاد
بر در رحمت او معصیت آلود و عزیز
بر امید نظری از ره انعام افتاد

* * *

بتی دارم که گرد گیل ز سنبل سایه بیان دارد
به-ار-ع-ارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط پیوسته-انید خورشید رخس یارب
بته-ای جاودانش ده که حسن حاوان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گهر مقصود
ندانستم که این دریاچه موج خورشید دارد
ز چشمت جان شاید برد کز هر سو که می بینم
که بین از گه شده کرد دست و غیر اندر که دارد
چو دام طره افشانند ز گرد خط عشاق
بعماسار صبا گوید که را از میانهاست
بینشان جرعه ای بر خال و حال اهل دل بشاو
که از جمه شید و کیخسرو فراوان دانست
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بابل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازوای شهنشء مجلس
 که می بادگیری خور دست و بامن سرگران دارد
 بفتراک ارهمی بندی خدا را زود صیدم کن
 که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
 ز سر و قد دلجویت مکن محروم چشمم را
 بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
 ز خوف مجرم ایمن کن اگر امید آن داری
 که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
 چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
 بتلخی کشت « حافظ » را و شکر در دهان دارد

* * *

نگاهش در بغل صد فتنهء آخر زمان دارد
 شب زلف سیاهش از قیامت سایه بان دارد
 به عبرت حاصل اقبال و ادبار جهان دیدم
 هما زین خوان الوان بهره مشیت استخوان دارد
 کجاست آن خرمن آزاده جهانی را زند آتش
 بکف امشب غضب برق نگاهش راعنان دارد
 خموشی بسکه شد مهر لب از پاس ادب سنجی
 شکست ناله ام در شور محشر آشیان دارد

بغفلت نقد عمر از کف بشد در هر زه تازیها
 متاع و هم هستی مایه سود و زیان دارد
 زبان سرگرم لاف حق بدل اندیشه باطل
 یقین دان کاین سخن فرق از زمین تا آسمان دارد
 ز نقش امتیاز خوب و زشت محفل امکان
 تو عبرت جمع کن آئینه از حیرت دکان دارد
 « عزیز » امشب ز نظم موبمو ادراک میبald
 مگر دل نکته عبار یک آنموی میان دارد

* * *

هر آنکه و خاطر مجموع و یار نازنین دارد
 سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد
 حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقاست
 کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
 دهان تنگ شیرینش مگر مالک مایمانست
 که نقش خاتم اعلش جهان زیر نگین دارد
 لب اعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست
 بنازم دلبر خود را که جانش آن و این دارد
 بخواری منگرای منعم ضعیفان و نحیفان را
 که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
 که دوران ناقوانیها بسی زیر زمین دارد
 بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست
 که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
 صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
 که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
 و گر گوید نمیخواهم چو «حافظ» عاشق مفلس
 بگوئیدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

* * *

تلاش و سعی نامت جان کنیها در کمین دارد
 شکوه تاج شاهان شهرت از نقش نگین دارد
 ز مضراب رگ موج حباب این نغمه میباید
 که حسرتگاه هستی یک نگاه واپسین دارد
 ز تقوی پا بدنیا زد ز یان شد نقد دین او
 هوس پیمائی زاهد نه دنیا و نه دین دارد
 بمهمانخانه گیتی مباش آواره و فرصت
 بنای بزم این ماتمرا چون حکم زین دارد
 گدازم شعله ام داغم سرشکم جوش تبخالم
 سراپا شمع بنیادم شرار آتشین دارد

(۲۷)

ز بعد مرگ از خاک مزارم لاله میروید
خدنک ناز او نیازم چه داغ دلنشین دارد
بیال شهرت عنقا اسیر دام عزلت شو
که گر صحرای و گر دریاست دامن زیر چین دارد
ظهور خیر و شر وابسته حکم قضا داند
کسی کو سرمهء بینائی از خط جبین دارد
درین محفل بوضع خوشدلی یکدم نیاساید
بخاطر هر که تشویش غبار مهر و کین دارد
کسی کز خلق خوش شهد حلاوت بر کسان بخشد
بهشت و کوثر نقدی بجیب و آستین دارد
بفکر غیر چون افتد که با خود هم نمیسازد
بوحشت بسکه الفت خاطر اندوهگین دارد
نیاز و ناز و لطف و قهر و مهر و کین و رحم و رحم
بطرز دلبریها شوخ و اسحر مبین دارد
لباس اختراع رنگ و بو بر خود نمی بندد
چو شبنم زین چمن آنکاره گاه دور بین دارد
دو عالم بر قبا عربانی من تنگ میباشد
شکوه ملک استغنا جهان زیر نگین دارد

«عزیز» اندیشهء دنیا دلت را صید نتواند
جنون پیمائی شوق محبت آفرین دارد

* * *

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فیلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیوا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجایو آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وامنگ باز گشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که مابه پناه خدا رویم
زانج آستین کوتاه و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فر دا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمند رهروی که عمل بر معجاز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربهء زاهد نماز کرد

«حافظ ممکن ملامت رندان که در ازل

ما را خداز زهد و ریایی نیاز کرد

• • •

روزی که حسن در برخ جلوه باز کرد

آئینه را قلمرو اقلیم ناز کرد

عریان تنی بکسوت ما ناز میکند

دامان چیده ام ز جهان بینیاں کرد

بیگانه گی چه شور جنون داشت در قفس

هر کس بماند نشست ز ما احترام کرد

دوش فلک تحمل بار گران نداشت

دارا طلسم خامشی انشای ناز کرد

موج شکست رنگ بهار آفرین که دید

این جلوه را خیال تو آئینه ساز کرد

فرق بنای کعبه و دیرم گداخت دل

آخر خراب خانه ما امتیاز کرد

راه فنا که یک قدمی بیشتر نبود

افسون و هم تا بقیامت دراز کرد

هر سو شکست شیشه دل نغمه میکند

دلدار را چه عشوه چنین دلنواز کرد

شوردوئی تلاطم امواج رنگت ربخت
کیفیت حقیقت مارا مجاز کرد

گیرائی « عزیز » بچنگت نفس نبود
این صعوہ را تکلف عرض تو باز کرد

• • •

کی شعرخوش انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتی ز نهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ابدل
شاید که چو وایینی خیر تو درین بسا شد
هر کون کند فهمی زین کسلک خیال انگیز
نقشش بخرام از خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهء قسمت او ضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد
آن نیست که « حافظ » را رندی شود از خاطر
کاین سابقهء پیشین تا روز پسین باشد

(۳۱)

درین مبخانه دورما زجام آخرین باشد
شکوه نشهء مستان ز درد تہ نشین باشد
شکوه خاتم اقبال را غفلت ننگین باشد
بهار گلشن امید را آفت قرین باشد
ز غفلت نیستم غافل چه آسایش کجا راحت
بنای عمر را صیاد مرگ اندر کمین باشد
بمهمانخانهء گردون ظهور عشرت و کلفت
ثباتی چون ندارد پس چرا خاطر حزین باشد
نکرده انفعال رنج هستی بار بر دوشش
درین گلشن نگاہی کو چو شبنم پیش بین باشد
سراغ عافیت مفت است شخصی را درین محفل
کہ ہر تحریک مژگہ نش نگاہ واپسین باشد
مشو مغرور ہیش و رنج فرسود غم کلفت
کہ تاجش می بہم بندی نہ آن باشد نہ این باشد
من و غلطان بخاک و خون ترا عیش و طرب افزون
کہ عشق خانہ ویران آنچنان حسن اینچنین باشد
دلم حسرت شہید نغمہء چنگیست ای مطرب
کہ مضراب رگت تارش ز آہ آتشین باشد

نهخوانی زین دبستان غیر درس وسعت مشرب
 که حرف اختلاف جاهلانت نقص دین باشد
 حسد در طبع خلق از بس بنای محکمی دارد
 کشائی تا بحرف مهر لب امداد کین باشد
 تهور ببار ننگ استراحت بر نمیدارد
 شجاعت پیشه را معراج عزت پشت زین باشد
 بگوش از نغمه، ناله قوس هم لبیک میآید
 بنای اعتقاد عهد میثاق ار متین باشد
 عطای ترش رویان در مزاجم در نمی سازد
 حالوت نیست در شهیدیکه از چین جبین باشد
 شب دوشینه ام صد باریک لختی بچنگ آمد
 بکوی او دل گم کرده ام شاید همین باشد
 دو روزی چرخ مینائی بکامت گر نمی گردد
 مشو غمگین نمیدانی مگر خیرت درین باشد
 بطبع نکته سنجان هر کلامی کی قبول افتد
 سخن کز مغز جان خیزد «عزیزا» دلنشین باشد

* * *

الا ای طوطی گویای اسرار
 مبادا خسالت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
 که خوش نقشی نمودی از خط یار
 سخن سر بسته گفتی با حریفان
 خدا را زین معما پرده بردار
 بروی مازن از ساغر گلابی
 که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
 چه ره بود این که زد در پرده مطرب
 که میرقصند با هم مست و هشیار
 از آن افیون که ماقی در می افکند
 حریفان را نه سر ماند نه دستار
 سکندر را نمی بخشند آبسی
 بزور و زر میسر نیست این کار
 بیا و حال اهل درد بشنو
 بلفظ اندک و معنی بسیار
 بت چینی عدوی دین و دلهاست
 خداوند ا دل و دینم نگه دار
 بمستوران مگو اسرار مستی
 حدیث جان مگو با نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی
علم شد «حافظ» اندر نظم اشعار

* * *

شدم دی در تماشا سوی گلزار
بدستم ساغری از باده سرشار
نظر کردم بحال بلبل و گیل
یکی خونین جگر دیگر دل افکار
بگفتم بزم سور عرض ماتم
جنون آورده جای گل مگر بار
بگفتا غنچهء در عرض کلفت
بدم غفلت هستی گر فتار
زم-وج حادثات دور گردون
زبیداد جفای چرخ غدار
چمن در خون عبرت میزند موج
زبرگ گل گرفتہ تاسر خار
تسحیر بسکه با لیدم سراپا
شکستم شیشهء مستی بیزار
شدم سوی خرابات حقیقت
زدم آئینه را صیقل زنگار

(۳۵)

دوسه ساغر زدم از خویش رفتم
که تا چشم دلم گر دید بیدار
کنون در راه و رسم عشق بازی
حقیقت گویمت بشنو بتکرار
نگاه شوق را در دیر تحقیق
صنم می آورد باری صمد بار
میان زاهد و من فرق اینست
که او در خانه رقصد من بیزار
شنو از نغمه ام ز افسانه بگذر
حکایت های منصو و سربدار
نگاه دیده تحقیق دریاب
که عالم نیست غیر از جلوه یار
حضور شوق را دارم مهیا
نگاه حیرت آئینه در بار
ز بس شهد حلاوت می پراود
ز کلمک خامه ام در عرض اشعار
خطابم میکند حافظ و عزیزا
(الای طوطی گویای اسرار)

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار
 بیر اندوه دل و مژدهء دلدار بیار
 نکتهء روح فرا از دهن دوست بگو
 نامهء خوش خبر از عالم اسرار بیار
 تامل کنم از لطف نسیم تو مشام
 شمهء از تفحات نفس یار بیار
 بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
 بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
 گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
 بهر آسایش این دیدهء خونبار بیار
 خامی و ساده دلی شیوهء جانبازان نیست
 خبری از بر آن دلبر عیار بیار
 شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
 با سیران قفس مژدهء گلزار بیار
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم بسی دوست
 عشوهء زان لب شیرین شکر بار بیار
 روزگار است که دل چهرهء مقصود ندید
 ساقیا آن قدح آینه کز دار بیار

دلّی «حافظ» بچہ ارزد ہمیشہ رنگین کن
وانگہش مست و خراب از سربازار بیار

* * *

ساقیا رخ سوی میخانہء اسرار بیار
بہر مخموری ما ساغر سرشار بیار
امتحان صیقل مرآت حقیقت دارد
در ضمیر آنچه نہانست باظہار بیار
دعوی عشق ترا ز اہدافِ رد خطاست
شعلہء داغ دل و آہ شرر بار بیار
محمل شوق بہ پرواز نفس نامہ بیند
خبر حیرت آئینہء دیدار بیار
نغمہء فیض چو خواہی بہ شامت برسد
در دل شب بسحر دیدہء بیدار بیار
دل مہجور کہ عمر بہت ز من گشتہ جدا
ای غم اورا ز در خانہء خمار بیار
تاجر رحمت او جنس معاصی بخرد
بار صیقل مکشا تحفہء زرکار بیار
داغہای جگرم پنبہ طلب میباشد
نالہ از چاک سحر خندہء سحر فار بیار

بیخودی روبرو ساقی کوثر امشب

قصهء نغمهء منصور و سردار بیار

نغمهء خواجه و عزیزاۛ زیبانم گل کرد

(ایصبا نکستی از خاک در یار بیار)

* * *

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر

بجز از خدمت رندان نسکنم کار دگر

خرم آنروز که بادیده گریان بروم

تا زخم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی

تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یارا گرفت و حق صحبت دیرین نشناخت

حاشا لله که روم من زپی یار دگر

گر مساعد شوم دایره چرخ کبود

هم بدست آورمش با زبیر کار دگر

عافیت می طلبد خاطر م را بگذارند

غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند

هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت

کند م قصد دل ریش بازار دگر

باز گویم نه درین واقعه «حافظ» تنهاست

غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

• • •

نیست مارا به جز از عشق سرو کار دگر

زاهد و سبّحه و سجاده و کردار دگر

در خرابات حقیقت چو رسی و آبینی

هر طرف مانده بجائی سرود ستار دگر

چون درین میکده معدوم بود حسن و فاق

شیشه و شوق شکستیم بی-آزار دگر

سیل صحرای جنون تا نشود خانه خراب

نیست دل را هوس صنعت معمار دگر

دل افکار جگر خسته و مارا نکشی

ایغم یار تو محتاج بغم خوار دگر

چنگ اندازم و از خانه برو نش فگنم

دیده گر باز شود بر رخ دلدار دگر

باغبان نشتر خارش بجگر باید زد

هند لیبی که زند بال بگلزار دگر

طوطی نطق مرا باز مفرمای زبان

یارب از زمزمهء عشق بگفتار دگر

بر در میکردهء خواجه « عزیزا » چو رسم
(بجز از خد مت رندان نکند کار دگر)

* * *

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر

هر آنچه تا صبح مشفق بگوید ت پذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگاهء عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

که این متاع قلیل است و آن عطای حقیر

معاشری خوش و رودی بسا زمیخواهم

که درد خویش بگویم بنالهء بیم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر مبرود تقدیر

دل رمیدهء ما را که پیش میگیرد

خبر دهید بمنجنون بسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه بوفق رضا است خورده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهء ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدح ریز ساقیا می مشک
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ایدل
که میکنند در آن حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یا قوت فیض و درخوشاب
حسود کو کرم و آصفی بین و بعیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن
سخن شنو که ز نلدت ز راه عرش صغیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو «حافظ»
که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

• • •

کشود عقدهء تقدیر و ذلخن تدبیر
طلب ز تودهء خاک کسرت بود ا کسیر
ز کاخ مشعل خورشید دوده میگیرم
بصفحه ای که حدیث رخت کنم آحریر

نزاع و بغض و حسد در دلم ندارد باز
 بآب آینه کرد ند جوهرم نخمیر
 بطبع ظالم سرشتان کیجا ست آگاهی
 ز گناه راه ندارد بدیده زنجیر
 ز قوس چرخ توقع مدار چشم وفا
 که در برت چو کشد افگند بخاک چو تیر
 کیجا بدامن ناز تو دست ما برسد
 منم چو ذره توئی آفتاب عالمگیر
 من وجود ز آلاش هوا و هوس
 بآب باده بمیخانه کرده ام تطهیر
 به تیغ یار رسان این خبر ز بسمل ما
 که انتظار تیر زد بزحمت تکبیر
 چراغ دیده و شمع وجود را نازم
 بگیر آینه از امتزاج روغن و شیر
 ز بس بغفلت او هام مبتلا گشتم
 فسانه خواب جنون مرا بود تعبیر
 ز درد عشق تمنای ما بود حاصل
 بسیل خانهء مارا ست صنعت تعمیر
 فلک بداغ فراقم مدام میسوزد
 نموده اند بنای مرا بغم تعمیر

مخوا . سیرت و اماند گی ز آ زادان
 که ناله می نشود حبس خاله ، ز بچیر
 گذشت ناله بلبل ز جاده . آداب
 بچوب گل کندش باغیان مگر ناله
 کجا بکعبه مقصود میرسد زاهد
 بریش و سبزه و مسواک خرقه و توبه
 چونیک می فتوانی نمود بد مرسان
 درین بساط همین است حاصل اوقیر
 نسیم فیض بهاری بد گلشنم نوزید
 برنگ غنچه درین باغ مانده ، سنگیر
 بجرم نامه سیاهی بعرضه محشر
 (عزیز) آب شوم از خجالت تقصیر

• • •

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 کابه احزان شد در روزی گناستان غم مخور
 ای دل غمدیده حالت به شود دل بد ممکن
 وین سرشوریده باز آید بسامان غم مخور
 گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
 چتر گل در سرکشی ای مرغ خجسته ان غم مخور

دور گر دون گر دو روزی بر سراد ما نرفت
 دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور
 هان مشو نومید چون واقف نه ای ز اسرار عیب
 باشد اندر پرده باز یهای پنهان غم مخور
 ایدل ارسیل فنا بنیاد هستی برکنند
 چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
 در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گر کند خار مغلان غم مخور
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
 هیچ راهی نیست کافرا نیست پایان غم مخور
 حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
 جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
 (حافظا) درکنج فقر و خلوت شبهای تار
 تابود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

• • •

آینه زان جلوه گر باله گلستان غم مخور
 اشک ما هم در بغل دارد چراغان غم مخور
 از هجوم بیکیسها دل ز کف بیجا میده
 عشق چون باشد دلالت از بیابان غم مخور

عرض نکبت در سراغ ناز اقبال رساست
 صبح در پیش است ای شام غریبان غم مخور
 عرض یکر نگیت گرمظورت ایدل در و فاق
 حال ما هم شد چو زلف او پریشان غم مخور
 زلف ز استغنا بگوش او اگر حالم بگفت
 ناله میکاریم امشب در نیستان غم مخور
 هر سر خار بست خضر دستگاه عافیت
 در بیابان جنون ای خانه ویران غم مخور
 رخنه در چاک سحر از ناله دارم گریز صبح
 چرخ دارد در بعل شمشیر غریبان غم مخور
 انتظار جلوه را در شاه راه باغ ناز
 حیرتم امشب بهاری کرد ده سالان غم مخور
 دل به مهجوری به شبهای فرق او مال
 با اجل گردیده آمد دست و گریبان غم مخور
 از دهان تنگ او گیر مدعا حاصل نشد
 در تبسم بشگفتند آن لعل چندان غم مخور
 گر چنین دارد تلاطم موج اشک می رسد
 سیل در تعمیر تو ای موج صیه فانی غم مخور
 باز آبت میرسد در حوی چون دری (عزیز)
 چشم انعامی ز سلطان خدا امان غم مخور

بر نیامد از تمنای لببت کامم هنوز
 در امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
 روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
 تاجه خراهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
 ساقیا بک جرعهء زان آب آتشگون که من
 در میان پختن کان عشق او خامم هنوز
 از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
 میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
 پر تور و بتو تا در خلوتم دید آفتاب
 می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
 نام من رفتست زوی بر لب جانان بسهو
 اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
 در ازل دادست ما را ساقی لعل لببت
 جرعهء حای که من مدهوش آن جامم هنوز
 ای که گفتم جان بده تا باشدت آرام جان
 جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
 در قلم آورد (حافظ) قصهء لعل لبش
 آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز

ساغر عرض تمنارا می آشامم هنوز
 دور حسرت را خمار کائنات جوامم هنوز
 برق خورشید کیم یارب تجلی زد بدل
 صبح صادق میدهد از صبح شامم هنوز
 چرخ دولابی ز بس در گزند فرسوده گرد
 یکمدم دوران به گزند به سر رسیده هنوز
 شعله داغ غم عشقت در آغازم گداخت
 تاجه آتش میدمد در برق آسمانم هنوز
 بعد مردن ناز هستی راقیادت پیش روست
 در تپش فرسودگی و بسته دلم هنوز
 کسوت عربانیم عرض نقاب دیگر است
 چیست تا منظور عشق را بخص بدنامم هنوز
 برق مستی از در میخانه ما به تفاوت
 نشه سرشار خمار بندگی او همه هنوز
 عشق را یارب شراری طرفه در عرض بناست
 سوخته سر تا پا در آتش و جرمم هنوز
 برق پیری سرزد از حجب دلم (عزیز)
 بر مثال موی چینی ظامت شامم هنوز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز

نیاز مند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمبای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ایدل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بهجز پیاله مگیر
در این سراچه باز بچه غیر عشق مبار

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فیکند ز مزهء عشق در حجاز و عراق
نوا ی بانگ غزلهای (حافظ) از شیراز

• • •

زهی فروغ رخت شمع بزم محفل راز
خیال زلف تو دل را کند عمر دراز

بسان میشه نگهدار سر نشهء عشق
چرا چو آئینه ای شوخ دیده و غماز

ز اشک دیده و داغ جگر در بن محفل
 بر نگشتم شمع ز پا تا سرم به مشق گداز
 قدم بوادی خونخوار عشق نه تا چند
 زوهم و غفلت اندیشه نشیب و فراز
 بجز غمم بکسی نیست چشم غمخواری
 بغیر ناله نداریم همداد و همراز
 بزرگ بیداری ای بیگسی بیا خو کن
 دلی که رفته ز دست تو دیدم پس باز
 دمی ز مشق تعافل رها کن و دریاب
 نیاز ما ندهد پدایت سر آشوب و بساط
 ز حال خاطر این دل شکسته یاد آور
 به بخت ورده است اقبال چون توئی دوست
 شکوه شعاع مہیاست در دل جادو گشت
 رسید بعرض حقیقت سراغ عشق و محبت
 ز پس بذوق عدم عرض شد فی مقام
 درون بیضه بود بساط و بساط
 بعرض نکته سرائی (مربعات) میباش
 مرید نغمه العنان حافظ شیراز

حال خوانین د لان که گویمد باز

وز فلک خرون جم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد

نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب

سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد

زین جفا رخ بخون بشوید باز

نکشاید دلم چو غنچه اگر

ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن

ببرش سوی تانمویید باز

گرد بیت الحرام خم (حافظ)

گر نمیرد بسر بپوید باز

* * *

امشب از شمع محفلم آواز

میرسد کای مقیم خلوت راز

از شرار گداز شعلهء عشق

گر جفائی رسد بسوز و بساز

تا توانی نو سر عشق بپوش
 تا زبانت چو من نهرد کماز
 ساعتی در فضای عالم قدس
 بال شوقی بزن بکن پرواز
 لحظه از نفس کناره بگیر
 شو برو جانپیان دمی دمساز
 چین ز گنزار برم بهیرنگی
 گل عجز و غرور و ناز و نیاز
 تا که نظاره را شد روشن
 از حقیقت گرفته تا به مجاز
 در خرابات عشق سیری کن
 دین و دل را به جرعه در باز
 حقیقت عبرتی ز من بگیر
 در خموشی کن آینه پرداز
 (که سر سبز میدهد بر باد)
 بشنیدی مگر زبان دراز
 میکند شرح عشق شوق امشب
 حال محمود را بزلف ایاز
 ساخت از سیر کعبه و دیرم
 دل با فیون بیخودی ممتاز

طایر روح بین و ظلمت تن
گشته عنقا اسیر چنگل باز
وهم و غفلت اگر نه سدرهست
شش جبهه نیست غیر یکدر باز
جبهه ای (عزیز) سامان کن
سجده فرسای آستان نیاز

* * *

زلفین سیه خم بچشم اندر زده ای باز
وقت من شوریده بهم بر زده ای باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
برمه زده ای طعنه و بر خور زده ای باز
بر ساغر عیشم زده ای سنگت و ایکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده ای باز
از دود دل خسته ام ایدوست حذر کن
کاتش بمن سوخته جان در زده ای باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده ای باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم
بر سکه رویم همه بر زده ای باز

از غالیہ برہم زدہ ای خوش شکر و قد
 امروز ہمہ برگل و شکر زدہ ای بار
 شہباز غمت راست کبوتر دل (حافظ)
 ہشدار کہ بر صید کبوتر زدہ ای باز

• • •

ای نرگس دلدار چہ ساغر زدہ ای باز
 کز غمزہ رہ مومن و کافر زدہ ای بار
 امروز چمن بسمل خون گرمی نازست
 گل را برگ شوق چہ نشتر زدہ ای باز
 از شانہ مرا خاطر زلفست پریشان
 جمعیت ما از چہ بہم بر زدہ ای بار
 خالی کہ رہ خندہ بہ لعل فرو بست
 مہر بست کہ بر حتمہ گویہ زدہ ای باز
 موج پر طاوس بود وقف خرامت
 ایشوق مکرر براو پر زدہ ای باز
 برق چہ جنون شعلہ زد ای نالہ بجانت
 بار سر ہنگامہء محشر زدہ ای باز
 ای خار بیابان جنون سر بسلامت
 با شعلہ خرامان بچہ روسر زدہ ای باز

گنجینهء و همست نغا فلسکه هستی
 چون مار چرا حلقه برین در زده ای باز
 ای دشمنهء مژگان مگر از طرز تغافل
 بر بسمل ما خنجر دیگر زده ای باز
 تمثال که آتش زده آئینه بهجامت
 بس شانه بزلف رنگ جوهر زده ای باز
 ای طره گرت صید دلی نیست بغیاطر
 از جعد چه دامن بکمر بر زده ای باز
 امشب ز فروغ گهر نظم (عزیزا)
 برق چه شرر بر مه و اختر زده ای باز

* * *

دلیم ربودهء اولی و شی است شور انگیز
 دروغ بعهده و قتال و صنع و رنگ آمیز
 فدای پیرهن چاک ماهر و یان باد
 هزار جا مهء تقوی و خرقهء پرهیز
 فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
 بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز
 غلام آن کلماتم که آتش افروزد
 نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقر خسته بدر گاهت آمدم رحمتی
 که جز ولای توام نیست هیچ دستم نیز
 بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
 که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
 پیاله در کفتم بند تا سحرگاه حشر
 بوی زدل بزم هوک روز رست خیز
 میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
 تو خود حجاب خودی (حافظ) از میان برخیز

• • •

ترا به حکم قضا چون که نیست دست منیر
 گزار چوک و چرا در پناه عجز گریز
 بدن پریدن چشم امشب بشارت داد
 که یار میرسد ای بیخودی بیت بر خیز
 بزم شعله عرض گداز داغ جگر
 زپای تا بزم یاک شراره گداز
 ورود مقدم خیال خیال کیست بیاف
 که باد عالیه ساشد نسیم غنیمت بیز
 چگونه دست بدارم ز دامن دل شب
 اثر دمیده اجابت بنالیه شب خیز

بر یخت خون جهان غمزه داده است از لطف
 مگر بدست نگاه تو دشنه چنگیز؟
 بجان سپاری و فرهاد بیستون نازد
 که بهر تعزیه شیرین سوار شد شب‌دیز
 ز بان حیرت آئینه را پیام اینست
 که هر چه هست ز جنس تعلقات گریز
 گداز دل بر باضت که غیر ازین نبود
 سمند سرکش نفس شریر را می‌همیز
 که جاست ذوق رهائی بطبع بسمل ما
 که غمزه دشنه بکف باشد و نگه خون‌ریز
 حلاوت لب لعل که بود منظورم
 که هست طوطی طبعم عزیز و شکر ریز

• • •

گل‌گذاری ز گلستان جهان ما را بس
 زین چمن سایه آن سرور و روان ما را بس
 من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
 از گرانان جهان رطل گران ما را بس
 قفس فردوس پیاداش عمل می‌بخشند
 ما که رندیم و گدا دیرمغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین
 کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
 گر شمار آنه بس این سود و زیان مارا بس
 یار باماست چه حاجت که زیادت طلبیم
 دوات صحبت آن مونس جان مارا بس
 از در خویش خدا را به بهشت مفرست
 که سرکوی تو از کون و مکان مارا بس
 نیست مارا بجز از وصل تو در سر هومی
 این تجارت ز متاع دو جهان مارا بس
 (حافظ) از مشرب قسمت گناه بی انصافیت
 طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس
 غم عشق توانیس دل و جان مارا بس
 وصف حسنت رقم شرح و بیان مارا بس
 بزم خورشید و مسیحا، شجر طور و کلیم
 برق رخسار تو ای روح روان مارا بس
 جام و آینه باسکندر و جم باد مزید
 داغ سودای تو ای تازہ جوان مارا بس

صافی آینه رو از دل ما دست بردار
 دیدهء شوق بحیرت نگران ما را بس
 هر کجا عرض سراغ عدم آمد بمیان
 نکتهء مبهم آن موی میان ما را بس
 ای طمع ذکر حلاوت بر ما عرضه مدار
 قطع امید ز احسان کسان ما را بس
 اشک و داغ و شرر ظاهر ت ای شمع نصیب
 شعله و درد و غم و سوز نهان ما را بس
 از یقینی که بحرمان زدل ما بالید
 به تمنای وصال تو گمان ما را بس
 یکس نفیس گر بنو دم مهلت هستی قسمت
 قصهء عشق بود ورد زبان ما را بس
 غفلت از بهر تمنا بر ما قصه مخوان
 دست مشتق ز جهان گذران ما را بس
 دین و دل داده غم دوست خریدیم بهجان
 بعد ازین و سوسهء سود و زیان ما را بس
 عرض مخموری ما نشه بمیخانهء مهر
 جرعه ای از دم آتش نفسان ما را بس

بسکه کلفت دمد از صحبت احباب «عریز»
خواهش الفت ابنای زمان مارا بس

• • •

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خالک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ماصد سلام
پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس
محمل جاذان بهوس آنکه بزاری عرضه دار
کز فراق سوختم نامهربان فریاد رس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندرا راه عشق
شبروان را آشنا ثیهاست بامیر عس
دل بر غبت میسپارد جان به چشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
من که قول ناصحان را خواند می بازگشت رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند کس
طوطیمان در شکارستان کاه رانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزنند مسکین مگس
عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بیاز
ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

نام (حافظ) گر بر آید بر زبان کلام دوست
از جناب حضرت شاهره بس است این ملتئم

* * *

عقدہ نکشود دست ما ز کار هیچکس
کز بهار داغ ما نی عشق بالذنی هوس
عشق در عرض هوس هم موج طوفان میدمد
شعله دارد پرفشانی در مذاق خار و خس
ما گرفته ان الفت را بکلفت بکه خوست
بیضه در پرواز آزادی شکستم در قفس
زاله گشتم درد بالیدم نفس دادم گداز
تا چه پیش آید مرا در عشقبازی زین سپس
هر دمی با صد تمنا میکند ما را دوچار
داغم از کیفیت موهوم ایجاد نفس
عشق را با برق تازان مهر افزونتر بود
ذوق دارد باغبان بامیوه های پیش رس
در بیا بانی که شوق من جنون جولان بود
نیست غیر از آبله دیگر کسم فریاد رس
دامن وصلش ز دستم تا برون شد عمرهاست
دست حسرت میزنم هر لحظه بر سر چون مگس

عرض فرصت نیست در سیر بهار زندگی
 گردش رنگست محمل تا ز برق پیش و پس
 اله در انکارت از عرض اثر کی دم زانم
 دست لطف از ما مگیرای شعله آتش نفس

تا نفس باقیست ما را عشق باشد پیشوا
 پیر ما گر خس بود ما را (عزیز) اخلاص بس

(بحر، جث)

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
 بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
 که جاست هم نفسی تا که شرح غصه دهم
 که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
 نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
 ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
 زمانه از ورق گل مثال روزی تو بست
 ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
 بسی شدیم و نشد عشق را کرانه دید
 تبارک الله ازین رم که نیست پایانش
 جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
 که جان زنده دلاں سوخت در یابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
 ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
 بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
 نشان یوسف دل از چه ز نخدانش
 بگیرم آن سر زلف و بدست خواهی دهم
 که داد من بنماید مگر ز دستانش
 سحر به طرف چمن می شنیدم از بابل
 نوای (حافظ) خوش لهجه خوش الحانش

(بحر هزج)

چه تأثیر است یارب در غبار برق جولانش
 که عرض سرمه باله در رم وحشی غزالانش
 چه خون گرمی است در ذوق تمنای شهیدانش
 که برق شعله دارد آب در پرواز پیکانش
 چراغان بر طاق و سیم استقبال می سازد
 مگر من بستم امروز احرام گلستانش
 خدنگ ناز در پرواز شست غمزه تا دیدم
 من و خون گرمی شوقی که خواهم گشت قربانش
 خرام شوق را یاد نگاه کیست در خاطر
 که هر نقش قدم دارد سراغ نرگستانش

من و آئینہ پرداز تمنا شمعاء شوقی
 کہ تنگی میکند در وسعت مشرب بیابانش
 ز بس فرسوده عجز از ای ترکیب وجودم را
 غباری کرده ام سامان نیاز نذر دامانش
 ز سیر نامهء ما احتیاطی لازم اتمام شد
 کہ از خون جوشی داغ جگر کردم گل افشانش
 گداز ناله عرض اشک را تا دیدہ میگوید
 حذر از قطرهء سیلاب خیز موج طوفانش
 چه نیرنگ است جولان جنون عشق را یارب
 کہ بوی پیرهن از مصر میبالد به کنعانش
 معانی کی رها گردد ز دام قدرت طبعم
 چه تغییر نسبت در سر پنجهء مضنون مژگانش
 بر ننگ سایه تا عرض غباری باشدم باقی
 جدا هرگز ندارم دست عجز خود ز دامانش
 سمند ناز را تا برق جولان در کجا دارد
 سری دارم خرام شوق کوی عرض جولانش
 خدنگ ناله آب از آتش داغ جگر دارم
 فلک گز قصد ما دارد برون آوریمیدانش

چه با کک از گردش گردون دل شوریدهء مارا
 که باشد چشم امید ز لطف، شاه مردانش
 رسان یارب (عزیز) بینوا را دردم . مردن
 بخاک اقدس درگاه سلطان خراسانش،

(بحر مجتث)

ز چشم بدرخ خوب ترا خدا حافظ
 که گر دجمله نکوئی بجای ما حافظ
 اگر چه خون دات خور د لعل اوستان
 بکام دل ز لبش بیوسه خونیها حافظ
 بزلف و خال بتان دل میند دیگر بار
 اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
 بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا
 که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
 تو از کجا و امید وصال او ز کجا
 بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
 چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب
 مراست تحفهء جانبخش غمزدا حافظ
 بیابخوان غزل خوب و طرفهء پرسوز
 که شعر تست فرح بخش و جانفزا (حافظ)



(بحر مزج)

ز بدمستی دو چشم مست آن گل را خدا حافظ
 ز انداز نگاهش شیشهء مل را خدا حافظ
 پیاپی میدهد ساقی بمستان ساغر صہبا
 ز چشم زخم گردون این تلسل را خدا حافظ
 ز تاراج صبا بر خویشتن پیچیده میگویم
 ز بهر خاطر بدل دل گل را خدا حافظ
 بکف مشاطہ را ناشانہ دیدم حیرت آنم
 کزین نشتر رگش آن زلف و کاکل را خدا حافظ
 ز بس افسردگی ترسم مباد آزرده بر گردد
 ز خون مادم تیغ تغافل را خدا حافظ
 ز بس سنگت تغافل میزند چرخم به بزم امشب
 صراحی ساغر و صہبا و قلقل را خدا حافظ
 بخود پیچیدن سنبل بزلفش چون نمیماند
 ز پاس زلف او از باد سنبل را خدا حافظ
 قدح بر کف صراحی در بغل چون دیدمش گفتم
 ز چشم زخم بدبین این تجمل را خدا حافظ
 شب تاریک و دره باریک و من بدمست و لایعقل
 مباد افتد ز دستم شیشهء مل را خدا حافظ

دم سیلاب اشکم رازمژگان خارها بستم
 ز طوفان خیزی آن سیل این پل را خدا حافظ
 (عزیزا) گرچه من آواره ام اما همیگویم
 ز تاراج حوادث ملک کابل را خدا حافظ

* * *

(بهر مجتث)

سحر بیوی گلستان دمی شدم در باغ
 که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
 بجلوئه گل سوری نگاه میکردم
 که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
 چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
 که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
 کشاده ز گس رعنای حسرت آب از چشم
 نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
 زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
 دهان کشاده شقایق چو مردمان نیاغ
 یکی چو باد پرستان صراحی اندر دست
 دیگر چو ساقی مستان بکف گرفته ابلاغ
 نشاط و هیش و جوانی چو گل غنیمت دان
 که (حافظا) نبود بر رسول غیر بلاغ

(بحر رمل)

بیخودی برد مرا بیتو بیظا هر در باغ
 بوی گل بود خدن-گی که رسیدم بد ماغ
 دود سودای سر زلف تو باشد بسرش
 که بود زینت محفل گل شبوی چراغ
 در خیال رخ تو شب همه شب بود مرا
 غیبی هم بزم و فلک محفل و خورشید ایاغ
 نسبت سبز و جنت بیخط تست خطا
 جلو و شهر طاوس کهجا و پر زاغ
 ماه نو دیدم و ابروی تو شد جلو و نما
 چرخ بنهاد مرا داغ بدل بر سر داغ
 لغزش بیخودی اشک بکویتو رسید
 داشت از نقش کف پای تو گو با که سراغ
 لذت عشق بتان بوالهوسان دریابند
 گر میسر روش کبک بگردد به کلاغ
 آنچه دریاد مرا بود فراموشی بود
 ما که همراه تو در بزم شکستیم چناغ
 صحبت خلق بجز یأس ندارد حاصل
 زان گرفتیم (عزیزا) ز جهان کنج فراغ

(بحر رجز)

* * *

طالع اگر مدد کند دامنش آ ورم بسکف
 گر بکشم زهی طرب و ربکشد زهی شرف
 طرف کرم ز کس نه بست این دل پر امید من
 گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
 از خم ابروی توام نقش کشایشی نشد
 وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلاف
 ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
 کس نزد ست ازین کمان تیر مراد بر هدف
 چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
 یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
 من بمخیال ز اهدی گوشه نشین و طرفه آنک
 مغیبه ها ز هر طرف میزدیم بچنگ و دف
 بیخبرند ز اهدان نقش بخوان و لا تقل
 مست ریاست محتسب باده بخواه و لا تخف
 صوفی شهر بین که چون لقمهء شبهه میخورد
 پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
 من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
 کز پس و پیش خاطر م لشکر غم کشیده صف

(حافظ) اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهء رمت شود رمت شهنهء نجف

• • •

(بحر رمل)

مایهء عمر گرامی شد بنا دانی تاف
گوهر تاج کرامت ماند پنهان در صدف
در تلاش سعی نفس حیلہ پرور روز و شب
جان کنی داری چو حیوان در پی آب و علف
گر همبخواهی رهائی یابی از چنگال او
شیوهء غدر و نفاق و عجب را کن بر طرف
پس تو سل جو بدر با ر شهء دنیا و دین
کز کلام او شود مکشوف بر تو من عرف
شیر حق و حیدر صفدر امیر المومنین
بحر جود و کان علم و درت التاج شرف
معنی آیات قرآن رهنمای انس و جان
مظهر کل عجایب شهنهء ملک نجف
ظاهر از برهان لطیفش رمز الله الصمد
چشم حق مشهود او مکحول سر لا تخف
در کف جود و نوالش خاک و زر یکسان بود
در بر بحر عطایش در مساوی با صدف

حجت ناطق بود قهرش به برهان عذاب
 مهر او عنوان مکتوب خطاب لاتخف
 در بساط آستان او مسلايك فوج فوج
 در حریم قدس او قدوس میان بر بسته صف
 چون توئی دیگر ندیده دیده دوران بدر
 مادر گیتی نزاده چون تو فرزند خلف
 بکنظر برسوی من کین یا علی مرتضی
 می ندارم غیر نقد معصیت چیزی بکف
 ای خوشا روزی رسم بر آستان روضه اش
 خاك او رویم بمژگانها بصد شور و شغف
 در حریم آستان او سپارم جان پاك
 از ترحم کن کرامت ای کریم این شرف
 در صف محشر مخور از معصیت غم ای «عزیز»
 چون توئی از خاکسبوسان در شاه نجف

• • •

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
 گرت مدام میسر شود ز می توفیق
 جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
 هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
 که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
 بمأ منی رو و فر صبت شمر غنیمت وقت
 که در کمینگاه، عمر ند قاطعان طریق
 که جاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
 که ما بدوست نبردیم ره بی هیچ طریق
 حلاوتی که ترا در چه زنخند است
 بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
 اگر چه موی میانت به چون منی نرسد
 خوشست خاطر م از فکر این خیال دقیق
 اگر بر نگت عقیق است اشک من چه عجب
 که مهر خاتم چشم منست همجو عقیق
 بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 تصور بست که عقاش نمیکند تصدیق
 بخنده گفت که (حافظ) غلام طبع توام
 بین که تا به چه حدم همی کند تحمیق
 . . .
 ز می ز رویتو گل در عرق بیاض غریق
 ز شرم لعل تو خون در جگر نصیب عقیق

بحق حضرت دردت قسم ز ما مگر یز
 که نیست غیر تو ایغم مرا رفیق شفیق
 عدم بدوش کشد ناز فکر ما امشب
 سخن بفکر د هانت ز بس فتاده دقیق
 بوادی که منم گم پی سراغ طلب
 بغیر آ بسله پا کجاست خضر طریق
 خیال روی ترا صد بهار پا بر کباب
 اسیر چشم تو خمخانه ها شراب ر حیق
 سراغ بسمل او تا به تیغ او بر دم
 قبول عرض تمنا مگر که بود رفیق
 ترا که عرض و فاشا هدایت لاریبی
 چرا بوعده ما اینقدر بود تعویق
 فلک شبی بوصالت گرا آشنا سازد
 مباش غافل صبح نسد امت تفریق
 عدم بشهرت نامش عدم سراغ بود
 کجا رسد بمیان تو دست فکر عمیق
 (عزیز) گوشه گرفتن ز خلق مقصد ماست
 اگر خدای عنایت کند ز می توفیق

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاکت
 گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
 مرا امید وصال تو زنده میدارد
 وگر نه هر دم از هجر هست بیم هلاک
 نفس نفس اگر از باد بشنوم بوییت
 زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
 رود بخواب دو چشم از خیال تو هیبت
 بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
 بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابد
 لان روحی قد طاب ان یکون فداک
 اگر تو زخم زنی به که دیگر مرهم
 وگر تو زهر دهی به که دیگر تریاک
 ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
 بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
 عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیر
 سپر کنم سرو دستت ندارم از فتراک
 به چشم خلق عزیز آن گهی شوی (حافظ)
 که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

ز جور چرخ بود ساقیا دلم غمناك
 بریز در قد حم خیز آب آتشناك
 كه تا زرنج تعاق فراغتی یابم
 ز نسیم بدست جنون جامهء صبورى چاك
 دل فسر دهء ماهست در كشاكش نفس
 سان بسمل در بند حلقهء فتراك
 اگر ز حسن حقیقت سراغ می طلبی
 بدار آینه ز آرایش خلایق پاك
 ز مسطر نقش قدم درس این نوا برخوان
 چه به كه خاك شوی پیش از آنكه گردی خاك
 كشیده زلف تو سرهای سرکشان در بند
 بر بخت خون جهان تیغ غمزهات بیباك
 چو چشم زلف تو دارد بسوی مانگهی
 جهان اگر همه دشمن شود مراست چه باك
 میان ما و تو الفت چسان شود زاهد
 متاع ماست همه شعله نقد تو خاشاك
 ترا چه گونه دهم دل بیزم او رخصت
 كه هست خاطر او نازك و توثی سفاك

بدوزخ ار نهگذار د کسی بهخیل رواست
 که هست خاطر ممسك همیشه با امساك
 چه و هر کراست امید ی بیکس (عزیز) مراست
 نهگاه چ-شم تو قیع بهخوا ج-هء لولاك
 (بحر مل)

روز عید است و من امروز درین تله بیرم
 که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
 چند روز یست که دورم ز رخ ساقی و جام
 این خجالت که بدید آید ازین تقصیرم
 من بهخلوت نشینم پس ازین ور بمثل
 زاهد صومعه در پای نهید زنجیرم
 پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
 من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
 آنکه برخاك در می-کده جا داشت کهجاست
 تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
 می بزیرکش و سجادهء تقوی بردوش
 آه اگر خلق شوند آگه ازین تر ویرم
 خلق گویند که (حافظ) سخن پیر نبوش
 سالخورده می امروز به از صد پیرم

(بحر مزج)

تجلی پرور حسن که امشب بود تقریرم

چراغ از دوده و خورشید روشن کرد تحریرم

ندانم کشتهء تبغ نگاه کیستم یارب

که مضمون روانی برده اند از خون نخبیرم

گلایی از چه مینار بخت غفلت بر سر بستم

جنون خواب عالم را فراموشی است تعبیرم

اگر صید دلم خواهی نگاهی صرف الفت کن

ندارد حاجت دام دگر سامان تسخیرم

دل آگاه ناموس دو عالم در بغل دارد

خرابیهای اوضاع جهان را صرف تعمیرم

معانی را خم و پیچ شکن گل کرده ام امشب

ندانم حلقهء سودای زلف کیست تقریرم

جنون آشفتهء ناز دماغ کیستم یارب

ز دام حلقهء چشم پرزاد است زنجیرم

کشد کی بار ناز باغبان و منت گلشن

نمود در ریشه میالد نهال باغ تصویرم

چراغ دیده و شمع وجود خویش را نازم

پر پروانه و بال نفس را کرده گنگیرم

(۷۷)

(عزیز) از رحمت عا مش تر رحم پرورم گردد
ندامت گـر شود آئینه دار عجز تقصیرم

(بحر رمل)

من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصه جانست طمع در لب شیرین کردن
تو درین کار مرا بین که بجان میکوشم
من که آزاد شوم از غم دل چون مردم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست
اینقدر هست که گه گدای می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو و رجز را
فیض عفویش نهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه عرضوان بدو گندم بفروخت
من چیرا باغ جهان را بجهی نقره شوم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده ای بر سر صد عیب نهان میپوشم
من که خوارم که ننوشم بجز از راقم خم
چیکشم گـر سخن پیر مغان ننوشم

گر ازین دست زند بطرب مجلس ره عشق

شعر (حافظ) بیرد وقت سماع از هوشم

(بحر هزج)

به نیرنگ عدم افسون هستی برده از هوشم

جنون و حشت تعبیر این خواب فراموشم

گهی گر داب و گاهی بحر گه و جو گهی جوشم

تمنا بسمل نیرنگ حیرت خانهء هوشم

به نیرنگ فاهم غفلت از طبعم نشد زایل

کتان از کسوت مهتاب کر داین پنبه در گوشم

چمن میباید و گیل میدمد آینه میر و بد

بدوق خلوت ناز که امشب بزم آغوشم

سر اپا پیکر خم گشته ام از خجالت هستی

عدم کوتا که این بار گران بر دار دازدوشم

درین هنگامه عبرت فغان از بیم رسوائی

متاع دین و دنیائی ندارم ناچه بفروشم

به بزم خلوت یاد قیامت جاوه سامانی

خمارم حسرتم خمیازه سنجیم محو و مدهوشم

گر آگاه هست گر غفلت جنون ناز من دارد

جهانی ربط اجزا بسکند گر ناله بخر و شوم

بیازار یکه نندش جنس عصیان میخورد رحمت
 قماشش یاس خجالت را بصددا میدبهر و ششم
 نگاهش تاجه افسون ریخت در پیمانه امشب
 که از کیفیتش تا بحشر از خود درفته بیهوشم
 درین دم غیر استیلا کمالی خوش اندازد کس
 بدور کور چشم از من عبث آئینه بفر و ششم
 بدوق سجده بزمش (عزرا) دلق ابروئی
 چو ماه نو سرا پایکت جبین میباید آغوش

* * *

مرا عهدیست با جانان که در بدن دارم
 دوا داری که بشو و آنچه جان خویشتم دارم
 صفای خلوت خاطر از آن شمع چگون جویم
 فروغ چشم و نور دل از آن ماه نجین دارم
 بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل
 چه فکر از حبش بدگرین میان انجم دارم
 شراب خورشیدگوارم هست و یار مهر آن ساقی
 ندارد هیچکس یاری چنین یاری امین دارم
 مرا در خانه سروی هست کاند در سایه قدش
 فراغ از سر و بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم اعلش ز نم لاف سلیمانی

چو اسم اعظمم باشد چه باك از اهر من دارم

گرم صد لشکر از خو بان بقصد دل کمین سازد

بحمد الله و امانته بتی لشکر شکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم زمیخانه

که من در ترك پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرا مانم بحمد الله

نه میل لاله و نسرین نه برگ باسمن دارم

بر ندی شهره شد (حافظ) پس از چندین ورع اما

چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

• • •

نه ذوق لاله و نی میل سرو و نستر دارم

ز درد و داغ و اشک و آه گلشن در بدن دارم

تهی از رنگها گر دیدم ام رنگ سخن دارم

عدم سیرم معجوتیدم خیال آندهن دارم

بیای شعله خوی یکطرف دامن بر صدف غم زن

که مشقت خار و خس عمریست نذر سوختن دارم

بیا زاهد تو با حور ان جنت خوش نشین منهم

بچین زلف پر چین بت چینی وطن دارم

بیباغ و راغ ای یوسف صفت خاطر زپر دازد
 چو یعقوب از فراق گشته بیت الحزن دارم
 بیای شمع فانوس وفا در دیده ام جا کن
 بشد عمری که محوم انتظار آن لکن دارم
 خیالت گویا عریان و در چشم ترم بنشین
 که من از پرده های دیده بهر ش پیرهن دارم
 میا ایشمع در بز مم ز خجالت آب میگردی
 که امشب از خیال یار روشن انجمن دارم
 خرامان شو که تار هستیم پیدا شو دگر دی
 که من چون نقش پالندر خرامت آمدن دارم
 (عزیز) این اشک و آه و ناله هم چون شمع دیدانم
 کنند آخر نما یان داغ پنہانی که من دارم

• • •

مزرع سبز فلک د بدم و د اس مہ نو
 بادم از کشته خویش آمد و هنگام در
 گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
 گفت با آنہمہ از سا بقہ نو مید مشو
 تکیہ برا ختر شبگرد مکن کیاین عیار
 تخت کیا وس پیر د ، کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
 از فروغ تو بهخو رشید و صد صد پرتو
 آسمان گومفر و ش این عظمت کاندلر عشق
 خرم من مه بجوی خوشهء پروین بدو جو
 گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
 دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
 چشم بد دور ز خال نو که در عرصهء حسن
 بیدقی راند که برداز مه و خورشید گرو
 هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
 زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو
 اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
 ورقفائی خوری از دائرهء خویش مرو
 آتش زهد و ریاضت من دین خواهد سوخت
 (حافظ) این خرقهء پشمینه بینداز و برو

• • •

چند داری بغم روزی فردا تنگ و دو
 نشنیدی تو مگر روز نو و روزی نو
 هوس ننگ و غم نام چه داری که مراست
 خرقه در میکند سجاده بمیخانه گرو

تیغ خونخوار ترا ساخت ز مریخ نیام
 نعل شب‌دیز ترا بخت فلک از مہء نر
 ہوس قصر و غم باغ و سرا نیست مرا
 دست کوتاہ کن از دامنم ای خواجہ برو
 چست شو در طلب بندگی و نعمت خواہ
 مثل است این جو خود بیش کند اسب بدو
 ظالم از آہ ضعیفان نتوان غافل بود
 بدروی آنچه بکشتی چو رسد وقت درو
 بزبانگاہ جسد معنی «موتوا» دریاب
 پیش از انت کہ بگویند کہ برخیز و برو
 جام کیخسرو و آئینہء اسکندر را
 دوش کردند بمیخانہ بیکجرعہ گرو
 نیست فرصت بطربگاہ جہان یکمژہ ات
 بخود از ہستی موہوم عبث غرہ مشو
 پیشہء تو بدی امید تو نیکی عجب است
 چشم گندم نتوان داشتن از خوشہء جو
 بر سرخوان کسان پند مرا دار بیاد
 بی طلب تا کہ نخوانند (ہزیزا) تو مرو

در اچشمی است خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
 جهان پر فتنه می بینم از آن چشم و از آن ابرو
 غلام چشم آن تر کم که در خواب خوش مستی
 نگارین گیش رو یست و مشکین سایبان ابرو
 هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
 که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
 همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
 که از پستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو
 روان گوشه گیران را ز حسنش طرفه گازار یست
 که بر طرف سمن زارش همی گیرد دچمان ابرو
 رقیبان غافلند از ما کز آن چشم سیه هر دم
 هزاران گوزنه پیغامست و حاجب در میان ابرو
 دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
 که این را این چنین حسنست و آنرا آن چنان ابرو
 تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم
 که بحر اہم بگر داند خم آن دلستان ابرو
 اگر چه مرغ زیرک بود (حافظ) در وفاداری
 به تیر غمزہ صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ز خون آشامی شمشیر آن جوهر فشان ابرو
 بطاق چرخ میدوزد هلال آسمان ابرو
 نه مینا قلقلی دارد نه صهبا نشه میکارد
 بمحفل فتنه میبارد همان چشم و همان ابرو
 فلک قوس قزح را جامهء طاووس پوشاند
 بوقت و سمه بستن گر نظر سازد بدان ابرو
 ز دست فتنهء چشمش بخون چون بید میارزد
 نهادم شیشهء دل را که تاب بر طاق آن ابرو
 که دارد تاب همچشمی به چشم او که چشم او
 بر دارد ز مژگان جوشن و بر کف سنان ابرو
 صراحی باقدح مینا بساغر جنگها دارد
 بدست فتنه تا دارد اشارتها عیان ابرو
 غزال خفتهء در سایهء شمشیر را ماند
 بوقت خواب چشمش در خم آن دلستان ابرو
 نمود از فتنه ساز یها بخود اقرار دانستم
 که با کج منظری بر راستی دار دیوان ابرو
 چه طوفان خیزی موج لطافت بود چشمش را
 که خم گردید از بار نراکت نمخل آن ابرو

جهان نیرنگ رنک شهر طاوس میگردد

به بند دو سمه گر بر خود ز بهر امتحان ابرو

که دارد تاب ناورد بت شوخی که میباشد

کمندش زلف نیرش لشکر و مژگان کمان ابرو

جهانی نشه میخیزد ز هر پیمانه ای گویا

بمستی شد ز چشم او اشارت را زبان ابرو

دو عالم فتنه و خوار بیدار بیدار گرداند

نموده چشم مست او بر تاسایبان ابرو

صدائی از شکستش تا قیامت بر نمیخیزد

(عزیزا) شهشه دل گرفتد از طاق آن ابرو



مخمسات

آمد بهار باز بانفاس عیسوی
سلطان گل نشست براورنگ خسر وی

بنمود شاخ گل ید بیضای موسوی
(بلبل بشاخ سرو بگلبانک پهلوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی)

دوش اینخبر ز جیب تمنا نمود گل
کز نخل طور برق تجلی نمود گل
سر نهان که بود هویدا نمود گل
(یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکتهء توحید بشنوی)

تا شهسوار حسن تو پا در رکاب کرد
بی پرده جلوه گر شد و رفع حجاب کرد
دل را شرار آتش عشقت کباب کرد
(چشم بغمزه خانهء مردم خراب کرد

مخموریت مباد چه خوش مست میروی)

اسکندر از زمانه دل شادمان نبرد

دارا به جز فسانهء تاج کیان نبرد

کسری بغیر حسرت ازین خاکدان نبرد

(جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل میند بر اسباب دنیوی)

ظالم جفا و جور و ستم تا کی اینقدر

از آتش درون دل ریش کن حذر

نشنیده ای ز بلبل شیراز اینخبر

(دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من به جز از کشته ندروی)

گر بخت یار گردد و اقبال رهنمون

از بیقراری دل بی صبر و بی سکون

گویم فسانه ای که بریزد ز دیده خون

(این قصهء عجب شنواز بخت و از گون

مارا بکشت یار باز فاس عیوی)

مدح وزیر و شاه و توانگر نمی کنم
 جز نقل عشق قصهء دیگرنمی کنم
 روی نیاز خویش بهر در نمی کنم
 (در ویشم و گدا و برانمی کنم
 پشمن کلاه خویش بصد تاج خسروی)
 ای زاهد فسرده که دلتنگیت مباد
 بکشای لب بمخنده که دلتنگیت مباد
 شو در بهار زنده که دلتنگیت مباد
 (می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد
 بعد از تو خاک کث بر سر اسباب دنیوی)
 کردیم چون مطالعه بکسر کتاب امن
 حسن تعلقات ندیدیم باب امن
 از فرد خواجه جوی بیا انتخاب امن
 (خوش نقش بوری و گدائی و خواب امن
 کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی)

رندان اسیر نغمهء شوقند و بذله گو

مستان به بزم باده پر مستند و بذله گو

عشاق محو و بیهود و مستند و بذله گو

(مرغان باغ قسافیه سنجند و بذله گو

تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی)

پیر مغان چو از غم تحقیق سرکشاد

هنگامه ای ز عشق بکون و مکان فتاد

آنجا عزیز هوش و خرد جمعه شد بیاد

(ساقی مگر وظیفهء حافظ زیاد داد

کاشفته گشت طرہء دستار مولوی)

* * *

بروای باد صبا چون برسی در وطنش

اولین حرف که گوئی برسان عرض منش

روز و شب گو که بود و رد زبان در دهنش

(یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش

می سپارم بتواز چشم حسود چمنش)

عاشقی چیست شنو تا بتو گویم احوال

راحتش رنج و فرح درد و الم عیش و ملال

پیر میخانه چه خوش گفت مرا وقت سوال

(هر که ترسد ز ملال آمده عشقش نه حلال

سر ما و قدمش یالب ما و دهنش)

ای نسیم سحر ای قلهء ار باب و فیا

مونس و هممنفس و همدم اصحاب صفا

نه ز بهر من غم دیده که از بهر خدا

(چون بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برسانی ز منش)

چون رسی بردر آن آبرخ عزت و جاه

با خیر باش و مکن هر طرفی تیز نگاه

چون در آن گلشن از اقبال طرب یابی راه

(بادب نافه کشائی کن از آن زلف سیاه

جای دلهای عزیز است بهم بر منش)

کور چشمی که نظر بر سبق عشق ندوخت

دین و دل را بخرابات بجامی نفروخت

پیر میخانه به ردی کش خود می آموخت

(عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت

هر که این آب خورد رخت بدریا فگنش)

دیده عمریست تمنای جمالت دارد

سر سودا زده سودای خیالت دارد

روز و شب طرفه خیالی بخیالت دارد

(چون دلم حق وفا با خط و خالت دارد

محترم دار دران طرهء عنبر شکنش)

ترك خورشید لقا رشك پری غیرت حور

از سرش تا بقدم مست می جام غرور

آنکه غیر از ستمش نیست به عاشق منظور

(گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش)

آن خرابات نشینان که چو می در جوشند
 از می جام ازل تا با بد مد هوشند
 بجز این حرف که گویند دگر خاموشند
 (در مقامیکه بیا د لب اومی نوشند
 سفلہ آنست کہ باشد خبر از خوبش تنش)
 این شب قدر (عزیزا) کہ شب مکرمت است
 نظر بابل شیراز بصدد مرحمت است
 پیرو مشرب او باش گرت منزلت است
 (شعر حافظ ہمہ بیت الغزل معرفت است
 آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش)
 باز هنگام نشاط دل غمگین آمد
 موسم فصل بہار و گل و سرین آمد
 قدح بادہ بکف آن چمن آئین آمد
 (معرّم دواست بیدار بیا بے ن آمد
 گفت برخیز کہ آن خسرو شرین آمد)

ای گرفتار تعلق بفسون او هام

بادء عشرت ایام بخود کرده حرام

چند باشی بغم کلفت این دانه و دام

(قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام

تاببینی که نگارت بچه آئین آمد)

نو بهار آمد و شد صحن چمن هوش ربای

گشت بابل به گلستان ز طرب نغمه سرای

نفسی چند چو گل نیز تواز پرده برای

(مژدگانی بده ای خلوتی نافه کشای

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد)

در پی غارت دینم بت کافر خوئیست

نگاهش آفت جان غمزه ار جادوئیست

سرم آشفته سودای خم گیسوئیست

(مرغ دل باز هوا دار کمان ابروئیست

که کهن صید گاهش جان و دل و دین آمد)

نوبهار است و نشاط و طرب و عهد شباب

در چمن شاهد گل نیز بر افگنده نقاب

ساقیا چند تآمل بنما ئی بشتاب

(شادی یار پری چهره بده باده، نقاب

که می لعل دواى دغمگین آمد)

مژده ای باده کشان فصل گل و عهد نه و ست

موسم عشرت ایام و خم و دور سب و ست

در چنین معرکه افسرده نشستن نه و ست

(ساقیامی بده و غم مخور از دشمن و دوست

که بکام دل ما آن بشد و این آمد)

قا صد آمد خبر آن بت طناز آورد

نامه، خوش خبر از عالم اعجاز آورد

منند معتبر از بلبل شیراز آورد

(گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد

ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد)

چند بردام تعلق تنی و جلوہ کنی

دیدہ ہر سو بہوس افگنی و جلوہ کنی

ریشہء عشق ز دل بر کنی و جلوہ کنی

(در ہوا چند معلق ز نی و جلوہ کنی

ای کبو تر نگران باش کہ شاہین آمد)

رشتہء طول امل چنگ تنی ای بیکار

نیست در گلشن امکان نفسی جای قرار

فرصت مہلت ہستی ہمہ بر قست و شرار

(رسم بد عہدی ایام چو دید ابر بہار

گریہ اش بر سمن و سنبل و نسریں آمد)

نوبہار ست و منہ از کف خود ساغر مل

بشنو این نغمہء مینا بنوای قسقل

رو (عزیزا) بہچمن از پی نظارہء گل

(چون صبا گفتمہء حافظ بشنید از بلبل

عنبر افشان ہتما شای ر پاچین آمد)

مارا سروکاری نه به تحقیق و مجاز است

نی گوش بناقوس و نه بر بانگ نماز است

نی ذوق تلاش و نه خیال تگت و تاز است

(المنة لله که در میکرده باز است

ز انرو که مر ابر در اوری نیاز است)

ای غرهء او هام بجو لا نگهء هستی

پا بسته بدای می تو مپندار که رستی

گر زانکه ترا هست سر باده پرستی

(خم هاهمه در جوش و خروشند زمینی

آن می که در آنجا است حقیقت نه مجاز است)

سودای غم دوری و افسانهء هجران

اظهار فراق و الهم و رنج فراوان

تفصیل جنای فلک و محنت دوران

(شرح شکن زلف خم اندر خم جانان

کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است)

از عشق چه گوئی که هوس راتو طفیلی

جز یار بکس گر بودت ذرهء میلی

از بابل شیراز شنو به رتسلای

(میل دل مجنون و خم طرهء لبلی

رخسارهء محمود و کف پای ایاز است)

از یار و فدا خواستن ای محو تحیر

تصدیق محال است که ناپید بتصور

اینحرف کهجا منطقی آید به تفکر

(از وی همه مستی و غرور است و تکبر

وز ماهمه بیچارگی و عجز و نیاز است)

ای ذوق خیال توبه تن روح مجسم

غیر از تو مرا نیست کسی مونس و همد

تادل بطر بگاہ و صالت شدہ محرم

(بردوخته ام دیده چو باز از همه عالم

تادیده من بر رخ زیبای تو باز است)

مست می عشقم و ندانیم چه گوئیم

مطلوب عیانست بهر ورطه چه پوئیم

معشوقه ز ما دور نرفتست چه جوئیم

(پرازیکه بر خلق نگفتیم و نگوئیم

بادوست بگوئیم که او محرم راز است)

آنها که غم عشق ز دل زنگ زداید

از بندگی پیرمغان کی بدر آید

چون بلبل شیراز همین نکته سراید

(در کعبه کویتو هر آنکس که در آید

از قبله ابرویتو در عین نماز است)

ای باده پرستان ز کف داده دل و دین

ای هممنفسان بکنفسی از پی تسکین

ای غمزدگان حال (عزیز) و غم دیرین

(ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین

از شمع پیر سید که در سوز و گداز است)

(۱۰۰)

ای فروغ آفتاب معدست از را یتو

چتر گردون سایه بان فرق فرق سایتو

ای شـکوه فرشاهی ظـاهر از سیمایتو

(ای قبای پادشاهی راست بر بالایتو)

زینت تاج و نگین از گوهر و لایتو

ای ضمیرت مظهر آئینهء صدق و خلاف

ای شهنشاه بلند اختر که در روز مصاف

لرزه افتد از شکوه هیبت در کوه قاف

(در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکتهء هرگز نشد فوت از دل دانایتو)

هر زمان اقبال از دولت لموعی میدهد

وز نوید تازه ات درس شیوعی میدهد

هر نفس دل را بخود لطف رجوعی میدهد

(آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد

در کلاه خسروی رخسار مه سیمایتو)

ای که فکر عالیت کشاف سر مبهم است
 آنچه در انسان کامل آن بذات مدغم است
 آسمان در زبر بار همت پشش خم است
 (گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
 و شنائی بخش چشم اوست کپایتو)

ای سپهر داد و دین را آفتاب با ضیا
 وی جهان جو دو کوه همت و بحر سخا
 ای شهنشاه مبارک مقدم میمون لقا
 (جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
 سایه اندازدهمای چتر گردون سایه تو)

هر کجا از خامه اش ز مر فضا حوت میچکد
 تا دمحشر از خط مستقر لطافت میچکد
 بسکه از شهد کلام او حلاوت میچکد
 (آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
 طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خایتو)

ای باستمداد گاهمی همت محتاج نیست

جز خدایر داد غیر دولاقت محتاج نیست

ای بفکر هیچکس چون فکرنت محتاج نیست

(عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند بر فروغ رایتو)

ای بذاتت کرده مدغم صنعت پروردگار

جود حاتم عدل کسری هیبت اسفند یار

ای فریدون فاجه و سایمان اقتدار

(آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعه ای بود از زلال جام جان افزایتو)

عمر هاشد تا (عزیز) این نکته رانی میکند

در ثنای ذات عالی مدح خوانی میکند

زین سبب برخوان عشرت کامرانی میکند

(خسر و ا پیرانه سر حافظ جوانی میکند

بر امید عفو جان بخش جهان آرایه - و)

گناه بیحد خود را اگر شمارد کنم

ز عمر رفته بهسرت بسی نظاره کنم

اگر علاج توانم زمی کناره کنم

(بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم)

بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم)

حدیث هول قیامت به بحث گفت و شنید

بمـن معاينه سر نهان عیان گردید

ولی چه سود ازین قبل و قال و این تهدید

(سخن درست بگویم نمیتوانم دید)

که می خورد ز حریفان و من نظاره کنم)

بسر نوشت قضائی چونست شبهه و فیه

برو تو زاهد و بگذار حجت و توجه

نه و اعظم نه مبلغ نه پند گوی سفسفیه

(نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه)

مرا چه کار که منیع شراب خواره کنم

خوشا دمی که ز دلدار بوسه ای یا بـم

از ان دهان شکر بار بوسه ی یا بـم

طرف آن گل رخسار بوسه ای یا بـم

(اگر ز لعل لب یار بوسه ای یا بـم

جوان شوم ز سرو زندگی دو باره کنم)

برغم شوخ مستکار و شست پیمازی

پای سبز لب آب و طرف بستازی

بساط عیش بچینم بطرفه سامانی

(به تخت گل بنشانی بیتی چو سلطانی

زمین و سمنش ساز طوق و باره کنم

براز قید طلسمات و رنج هستی بین)

ز نردبان ترقی عروج پستی بین

شکوه نشاء اوضاع می پرستی بین

(گدای میکند ام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و محکم بر ستاره کنم)

کجا به لفظ بیانم حدیث توبه رود

چرا بوهم گمانم حدیث توبه رود

مگو ز دل به نهانم حدیث توبه رود

(اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود

ز بی طهارتی آنرا بمی غرارہ کنم)

سحر بمیکند پیر مغان عیان نہفت

بسی حدیث ز (لا تقنطوا) من الله گفتم

غبار غم زدلم با شراب صافی رفت

(ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت

حوالہ سر دشمن بسن گت خارہ کنم)

رسید فصل بہار و شمامہء دلخوارہ

صنوف لاله و گل ہر طرف کشیدہ سپاہ

من از شکوہ طرب بر فلک فگندہ کلاہ

(چو غنچہ با لب خندان پیادہ مجاہد شاہ

پیالہ گیرم و از شوق جامہ پارہ کنم)

معاشراں نفسی صحبت مزاج کنید

قماش عشرت میخانه را رواج کنید

به پیر میکرده اظهار احتیاج کنید

(بدور باد دماغ مرا علاج کنید

گر از میانه، بزم طرب کناره کنم)

کنونکه فصل نشاط است و وقت گلپیزی

نشسته چند ملولی چرافه بر خیزی

بدفع کلفت افلاس و رفع بی چیزی

(مراچو نیست ره و رسم لقمه پر هیزی

همان به هست که میخانه را اجاره کنم)

(عزیز) را غم دوران بطول شد حافظ

بهار و عشرت زندان حصول شد حافظ

شکست تو به مستان قبول شد حافظ

(ز باد خور دن پنهان ملول شد حافظ

بیانگت به ربط و نسی رازش آشکاره کنم)

میکشانی که یکی ساغر رندانه زدند

پای تاسر قدم لغزش مستانه زدند

تا سر زلف یقین را بگمان شانه زدند

(دوش دیدم که مالایک در میخانه زدند

گسل آدم بسرشته شد و به پیمان زدند)

محو و مستغرق و بیخود ز سرای ناسوت

بال پرواز کشادم به جهان جبروت

تا شدم داخل خلوتگاه، دزم لاهوت

(ساکنان حرم سر عفاف میدادند

با من راه نشین داده، ستانه زدند)

تا ز گازار قدم رنگ زد و بید

جوش زد موج تنرم گیل آثار دمید

شوخی ناز تعین چه و با ظهار رسید

(آسمان بار امانت نتوانست که شید

قرعه، فال بنام من دید، آینه زدند)

جدل و بحث و تنازع کہ بدین خوردہ گرہ

فرق چہل شد از روی تعصب کہ وہ

رشتہء ساج کل از دست یقین ہیچ مدہ

(جنگ ہفتاد و دو ملت ہمہ را عذر بنہ

چہ۔ ون ندیدند حق۔ یقت رہ افسانہ زدند)

خرمن عصمت ما را شرر نفس بیاد

دادہ بود از ہوس رابطہء بغض و عناد

خانہء معذرت عجز سرشتان آباد

(شکر ایزد کہ میان من و او صالح فتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانہ زدند)

° °

مایہء نقد بقا را کہ بغفلت گر ویم

چون ز افسون نفس بیسرو سامان نشویم

سو بسو در طلب حرص چوقارون ندویم

(ابعد خرمین پندار زرہ چون نرویم

چون رہ آدم خاک کی بیکی دانہ زدند)

محفل آرائی او هام کہ پسندد شمع

رشتهء نار ہو سہاست کہ پیوندد شمع

تہمت عشق بخورد از چہ سبب بندد شمع

(آتش آن نیست کہ بر شعلہء او خندد شمع

آتش آہست کہ بر خرمن پروانہ زدند)

تا کہ از بحر قدم موج ظہور افسون کرد

فاز آن لیلی بپر نگشت مراہم جنون کرد

اشک خونین ورق چہرہء ما گاہ گون کرد

(نقطہء عشق دل گویا نشینان خون کرد

ہمچو آن خال کہ بر عارض چنانہ زدند)

قاہ عزیزا ز عنایات کریم و ہاب

جاوہر شاہد مقصود برآمد از حجاب

سرزد از بحر طبایع گہر نظام خوشاب

(کس چو جافقہ نہ بشود از رخ اندیشہ نقاب

قاسر زلف عروسان چمن شاہ ز دند)

چه شد ساقی که تا آتش بجان غم در اندازیم

خروش غلغل عشرت بچرخ انحصار اندازیم

بهار آمد چو افر صت بوقت دیگر اندازیم

(بیانا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم)

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

بیا گر چرخ مینائی بزم کینه بسوزد

بساغر گرم را بر جای می زهر جفا ریزد

و گردوران دون پرور بقصد فتنه برخیزد

(اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم)

شب مهتاب و صحن باغ و طرف ژنده رود خوش

قدح دارد قیام طرفه، مینا سجود خوش

قماش عیش دارد کارگاه تار و پود خوش

(چو در دست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش

که دست افشان غزل خوانیم و پای کوبان سر اندازیم)

نسیم صبح زان عارض بیا یکسو نقاب ندارد
 شرر زین شعله آتش به جان شیخ و شاب انداز
 در انگ از چیست ایغافل کنون طرح شتاب انداز
 (محر خالک و جو نما به آن عالم بجنب انداز
 بود کسان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم)
 سودای خیال بی حساب و غمت بی حد
 بیابان مرگ آه ها است خالق در قبول آورد
 یکی در بتکده را لب دگر را که به شاد معبد
 (یکی از عقل می لافد دگر طاعت می نهد
 بی کتاب داد بر بهار ایه پیش دام و اندازیم)
 چه سودای زاهد از سجاده و تسبیح صاب دانه
 چه حاصل از ریاضت هدایت و سوز و آواز
 بتقوی گرسری داری شنو تا مقین و اندامه
 (بهشت عدن اگر خواهی بیابا ما به میخانه
 که از پای خمت یکسر به خوشی کوثر اندازیم)

بسودای غم ایام تباکی حیلہ انگیزیم

بہار آمدچہ بہتر زین کہ باعشرت در آمیزیم

کنون فصل نشاط است و بعزم عیش برخیزیم

(شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم)

نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم)

صبا از من بگو آن رشک خورشید و مسیحا را

کہ آمدنو بہار و گل گرفت اطراف صحرا را

ز ہجران چند بگذارم بغم امر و زو فر دارا

(بیاجانا منور کن ز رویت مجلس ما را

کہ در پیشست غزالخوانیم و در پایت سر اندازیم)

(عزیزا) تابی باشیم بار نجب و معن دمساز

نہ یاری هست ہمزانو نہ ہمدر دی ہماہمراز

شنو پندی ز قول ناطق الحق سخن پرداز

(غزالخوانی و خوشگوئی نمیورزند در شیراز

بیا حافظ کہ ما خود را بملک دیگر اندازیم)

عشق روزیکه سرگنج نهان وامیکرد

کاش نیم نظری بر من شیدا میکرد

تا بدانستی این رمز چه ایما میکرد

(سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

و آنچه خود داشت ز بیگانه نمنا میکرد)

دل که مرآت تجلی کدهء بیچون بود

بغبار من و ما منقلب و واژون بود

موج آثار دوتی را چه بلا افسون بود

(گوهری از صدف کوه و مکان بیرون بود

طاب از گم شدگان لب دریا میکرد)

دوش رفتم بخرابهات نه هشیار و نه مست

بطلبگاری تر سا بچهء بد و بدست

چون غبار دوتی از دیدهء دل پالانشت

(دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست

و نذر آن آینه صاف گوشتهاش میکرد)

زان تحیر ز دلم خواست عجب موج عظیم

گشت آثار صفت غرقهء گر داب قدیم

رخ بدو کردم و سر تا بقدم یکت تسلیم

(گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم

گفت آنروز که این گنبد مینامیکرد)

محو و مستغرق و بیخود نه بجاء عقل و نه هوش

دیدم نظاره گر و گوش به پیغام سروش

بر در میبکده با ناله و افغان و خروش

(مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کو بتائید نظر حل معما میکرد)

مست و ساغر زده در میبکده آزاد زبند

خواستم تا کنم از سر نهان قصهء چند

بر لبم مهر ز دو پیر خرابات به پند

(گفت آن یار کز و گشت سردار بلند

جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد)

آن سفر کرده که نقد دل مایا او بود

همت بدرقهء صدق و صفا با او بود

ای عزیزان نفس گرم شما با او بود

(بیدلی در همه احوال خدا با او بود

من همیدیدمش از دور خدا با میکرد)

ساخت تاهستی موهوم بعرض من و ما

ساخت ماراستم غفلت او هام رسا

رفتن از راه بافسون هوس تا بکجا

(اینهمه شعبده ها عقل که میکرد آنجا

سامری پیش عصاوید بیضا میکرد)

گر کریمانه در گنج عطا بکشايد

جلوه از شاهد انوار ازل بنماید

زنگ ز ائینهء دلها بصفها بز دابد

(فیض روح القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد)

چند محوی تو (عزیزا) بغم هستی و نیست
 تا مژده باز کنی نیست بیکف فرصت زیست
 بری از دام تعلق بجهان گوی که کیست
 (گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چست

* * *

گفت حافظ گله ای از دل شیدل میگرد

* * *

مژده روح فزائیت مرا بمنفسان
 در بغل شیشه و دردست قدح نعره ز تان
 میرسد در حرم خلوت دل جلوه کنان
 (شاه شمشاد قدان خسرو شرین دهنان
 که بمژگان شکنند قلب همه صف شکنان)

دوش در می‌کند رفتم پی رفع غم دل
 ساغر باده بیکف سرزده رفت کامش
 گفت می نوش کن و غفلت او هام بهل
 (دامن دوست بدست آرز دشمن بگل
 مرد یزدان شووایمن گذرا ز اهریمنان)

کوس شادی فلک امروز بنامم بنواخت
 کان بت شوخ که از ناز بخود نیز نساخت
 چون قیامت علم قامت رعنا افراخت
 (مست بگدشت و نظر بر من مسکین انداخت
 گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان)
 چند حال تو ز غم در تباهی خواهد بود
 اختر طالع تو در سیاهی خواهد بود
 بیشک و شبیه گرت روز بهی خواهد بود
 (تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
 بندهء ماشو و بر خورر همه سیم تنان)
 عشق کن پیشه بخوبان و برو مهر بورز
 از پی لاله رحان باتک و دو مهر بورز
 غم و شادی چون نیرزد بدو جو مهر بورز
 (کمتر از ذره نه ای پست مشو مهر بورز
 تا بخلو تگهء خور شید رسی چرخ زنان)

بر در می‌کده رندی که ز مانش خوش باد

داد پندم به یقینی که گمانش خوش باد

فردی از خواجه بیان کرد زبانش خوش باد

(پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد

گفت پر هیز کن از صحبت پیمان شکنان)

چند سودای بهار و الم دی داری

چیست این طول امل مرگ چو از پی داری

این همه و سوسه بیهوده تا کی داری

(بجهان تکیه مکن گر قدح می داری

شادی زهره جبینان خورو نازک بدنان)

دوش با چرخ ز نیرنگ اثر می‌گفتم

غم دوران الم خوف و خطر می‌گفتم

قصه داغ دل و خون جگر می‌گفتم

(با صبادر چمن لاله سه بحر می‌گفتم

که شهیدان که اند این همه خونین کفنان)

شعله از داغ دل افروز که غماز نه ایام

رو (عزیزا) بکسی همدم و همراز نه ایام

واقف نغمه تار رگت این ساز نه ایام

(گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایام

از می اعل حکایت کن و سیمین ذقنان)

* * *

بسو دای غمت پیچیده از بس عقده در دلها

خراب آباد شد از غارت عشق تو منزلها

روم در میبکده گویم بدان حلال مشکها

(الایا ایها الساتی ادرکاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکها)

خیالت هر زمان در جسم و جانم مسکن آر اید

بدوق انتظارم خاطر دلگیر فرساید

چو بسمل مرغ دل از تاب و تب یکدم نیاماید

(بیوی نافهء کاخر صبازان طره بکشا ید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها)

بیا زاهد بمیخانه که می سر نهان گوید

نوا ای مطرب و چنگ و نی و در بط عیان گوید

بساز زخمهء قلقل صراحی هر زمان گوید

(بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید

که سالک بیخبر نبود ز راه رسم منزلها)

چه عنوان در بساط زندگانی کس بود بیغم

کجا یک لحظه شاید زیستن با خاطر خرم

شعوری بر گمار ای خانه ویران عقل نامحرم

(مرادر منزل جازان چه امن و عیش چون هر دم

جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها)

هوس حسرت کمین و عمر مستعجل خرد غافل

نفس رهرو قیامت جاده صحرای عدم منزل

ندانم با که گویم عرض چندین عقدهء مشکل

(شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین ها ثل

کجادانند حال ما سبکساران ساحلهها)

نه ذوقی از حضور باطن و نی فرصت ظاهر

نه حاصل انتظام عیش و نی جمعیت خاطر

فغان و آه و حسرت کز قصور همت قاصر

(همه کارم ز خود کامی بید ناسی کشید آخر

نہان کی ماند آنرازی کز و سازند محملها)

بگو ئیدای عزیز «ازمن بهر جاذب مشو حافظ

چنین مغلوب نفس سرکش غالب مشو حافظ

توئی مطلوب خویش و اینقدر طالب مشو حافظ

(حضوری گره میخواهی از و غائب مشو حافظ

متی ما تلق من تہوی دغ الدنیا و امہلها)

تا کجا خجالت ازین لاف کرامات بریم

بر در زهد فروشان ز چه حاجات بریم

نوبهار است چرا ز حمت اوقات بریم

(خیز تا خرقهء صوفی بخرا بات بریم

زرق و طامات بیا زار خرافات بریم)

گر شکستی خم می سر بسلامت زاهد

عاقبت بر توفند جرم ندامت زاهد

گر زند بر سرما سنگ غرامت زاهد

(گر نهد در ره ماخار ملالت زاهد

از گلستانش بیا زار مکافات بریم)

ای دل از حرص چه گاری تو تلاش کم و بیش

اینقدر تند مران عاقبت کار اندیش

یک نگاهت به تأمل بنما از پس و پیش

(شرم می آیدم از خرقه آلوده و خویش

که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم)

ماند اریم بجز باده کشی کار دگر

از پی و عظم و نصیحت چه نمائی کروفر

برو ای زاهد و این زحمت بیهوده مبر

(سوی رندان قنند بره آورد سفر

دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم)

عقل از معصیت هر گاه کناری نکند
 اشک تدبیر ندامت به نثاری نکند
 سخت ترسم که مرا عمرمداری نکند
 (قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
 بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم)
 در تعب از الم باطن و ظاظر تا چند
 زحمت تفرقه و کلفت خاطر تا چند
 مانده در دام ازین همت قاصر تا چند
 (در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
 ره به پرسیم مگر ره بمهمات بریم)
 چند باحیله او هام به کج دار و مریز
 نه عنان بر کف طاقت نه بجای گریز
 بگذر از همه این سند و دست آویز
 (فتنه میبارد ازین چرخ مقرنس بر خیز
 تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم)

نه غم از نیست، بدل نه هوسی از هستم

رند قلاش و صبحی زده و بد مستم

فاش میگویم و این است سخن تاهستم

(باتو آن عهد که دروادی ایمن بستم

همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم)

چند غم میخوری از خوف ملامت فردا

هست معلوم بمن رنگ ندامت فردا

در تسلی کدهء حکم غرامت فردا

(خاک کوی تو بصرای قیامت فردا

همه بر فرق سر از بهر مباحات بریم)

منکه میخواره و رندم چه غم از بیش و کم است

وضع تمکین ادب بر من مسکین ستم است

پرس از پیر خرابات که بر ما حکم است

(باد نه نشیدن پنهان نه نشان کرم است

این میا فجی برار باب کرامات بریم)

باقضائست کسی را چو سر دست ستیز

ای (عزیزا) به پناه طلب عجز گریز

بشنو از بلبل شیر از نصیحت برخیز

(حافظ آب رخ خود بر در هر سمنه مریز

حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم)

• • •

ایقنامت هم رکاب چشم فتان شما

آب حیران تشنه که سام لعل خندان شما

عمر خضر آشفته زلف پریشان شما

(ای فروغ حسن مه از روی رخشان شما

آبروی خوبی از چاه ز نندان شما)

می ندانم مژده وصل که یارب آمده

انتظار شوق را ساغر لبالب آمده

آنچه دل منظور دیشب داشت امشب آمده

(عزم دیدار تو دارد جان یارب آمده

باز گردد با بر آید چیست فرمان شما)

ای خوشار و زی که تافارغ ازین و آن شوند

در پی سامان جمع بیسرو سامان شوند

درد بیدرمان مارا از پی درمان شوند

(کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما زلف پریشان شما)

در گلستان حضورش هر سحر آهسته ای

مد آهی عرضه کن یا مصرع بر جسته ای

گو ترحم کن بحال ناتوان خسته ای

(با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته ای

بو که بوئی بشنویم از خالک بستان شما)

ای نفس گرمان چو جا در خلوت آنمه کنید

عرض حال این گدا در خدمت آنشه کنید

قصه و اندیشه و افسانه را کوتاه کنید

(دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید

زینهار ای دوستان جان من و جان شما)

گرچه من مہجورم اما دل ز خدمت دور نیست
 و ز ہمہ حرمان نصیبم طرح الفت دور نیست
 این مسافت چیست نیرنگ محبت دور نیست
 (گرچه دورم از بساط قرب ہمت دور نیست
 بندہء شاہ شمائیم ثناخوان شما)

ای یگانہ گوہر ممتاز بحر دابری
 وی سپہر حسن را تو آفتاب خاوری
 سایہء شفقت چو بر خاک شہیدان گستری
 (دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
 کما بدر بن رہ کشتہء بسیار ندقر بان شما)

آہ آنشاک ما تا چند باشد بی اثر
 نخل بستان اجابت تا کجا ہابی ثمر
 خدمت صاحب دلان از ما رسانید اینخبر
 (بہخت خواب آلودہ بیدار خواہد شد مگر
 زانکہ ز دہر دیدہ آب از روی رخشان شما)

از نگاهت طرح مستی خواست مینا عاریت

بسی محابا خون صهبای بخت اما بسی دیت

رونق میخانه ها بشکست چشمت عاقبت

(کس بدور زر گست طرفی نبست از عاقبت

به که بفروشد مستوری بهستان شما)

دوش رفتم بر در میخانه اهل کرم

خسته و زار و حزین و مبتلای درد و غم

باهمه حرمان بیگفتم بی مقال کیف و کم

(عمر نان باد و مراد ای ساقیان بزم جم

گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما)

ای حریم گلشن جان را ز رویت رنگت و بو

چشم آن دارم که بیگذاری قدم در جستجو

بار یابی چون درین خلوت سرا ی گفتگو

(ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو

کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما)

سو ختم در فکر سودای قیامت قامت
 ساختم عمر یست بار نیج و بلا و زحمتی
 از ترحم میتوان بر ما نمودن رحمتی
 (ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
 تا بیوسم همچو گر دون خاک ایوان شما)

ای صبا در خدمت آن خسرو شرین بیگو
 بر عزیزان از (عزیز) عاجز مسکین بیگو
 میکشان را ماقیا ذکر ی بدین قلمین بیگو
 (میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بیگو
 روزی ما باد اعل شکر افشان شما)

چند این ظلم و جفا در طلب کهنه و نو
 خوف حق کن بزبر دستی خود غره مشو
 مطلع نامه اعمال خود از خواهجه شو
 (مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
 یادم از کشتهء خویش آمد و هنگام درو)

دوش رفتم به خرابات بسکف جام نبید

رندی آمد بسر راه و پس از گفت و شنید

گفت باز ست در رحمت عام امید

(گفتم ای بخت بخسبای و خورشید دمید

گفت با اینهمه از سابقه نو مید شو)

گز زند لاف و فا باتو سپهر غدار

به فریشر نشوی غره نامل بیگمار

گر ترا مابهء هوش و خرد ست ای هشیار

(تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار

تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو)

از پی و عظم نصیحت شنو این مستمسک

گر ز وصف بشری در گذری همچو ملک

بییقین دان تو بلا مسئله و شبهه و شک

(گر روی پاک و مجرد چو مسیحابفلک

کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو)

زاهد ار هست ترا پایهء همت در عشق
 بشکن گردن دعوی سر نخوت در عشق
 بشنو از پیر خرابات نصیحت در عشق
 (آسمان گومفروش این عظمت کاندر عشق
 خرمن مه بهجوی خوشهء پروین بدو جو)
 خواجه هر چند ترا هست زرو دانش و هوش
 از پی جاه و حشم این همه نخوت مفروش
 بسگذر از غلغلہ و ولولہ و جوش و خروش
 (گوشوار در لعل از چه گران دارد گوش
 دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو)
 زاهد از بیخ تو چون تخم وفا سبز نکرد
 از ضمیر تو چرا تخم وفا سبز نکرد
 شکر کز خاطر ما تخم جفا سبز نکرد
 (هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
 زرد روی کشد از حاصل خورد گاه درو)

دوش رفتیم بخرابات بصد جوش و خروش

چنگ در چنگ سب و پرز می ناب بدوش

رندی از غرقه بر آورد سرو گفت خموش

(اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش

گر قفائی خوری از دایرهء خویش مرو)

ز اهدار جان (عزیز) از ره کین خواهد سوخت

دارم امید دلش زار و حزین خواهد سوخت

پردهء شرم و حیا کز تو چنین خواهد سوخت

(آتش زهد و ریا خرمین دین خواهد سوخت

حافظ این خرقهء پشمینه بینداز و برو)

* * *

روز بیکه مرغ عشق تو شد صید دام ما

زد چرخ ضرب سکهء دولت بنام ما

عالم گرفت طعنهء فیض عام ما

(ساقی بنور باد بر افروز جام ما

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما)

عالم تمام مظهر اسرار دیده ایم

در طور دل تجلی دیدار دیده ایم

فیض دگر ز ساغر سرشار دیده ایم

(ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم

ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما)

تا کی حدیث حسن و ملاحط ز مہوشان

تا چند و صنف لاله رخسان میکنی بیان

میدان یقین بدل کہ بلا شبہہ و گمان

(چندان بود کمر شمعہ و ناز سہی قدان

کیاید بجلوہ سرو و صنوبر خرام ما)

خوش حال آنکسی کہ بجان بندہ شد بعشق

معراج کرد آنکہ سرافرازدگندہ شد بعشق

فرخندہ اختری کہ در خشنودہ شد بعشق

(ہرگز نمیرد آنکہ دامن ز ندہ شد بعشق

ثبت امت بر جریدہء عالم دوام ما)

امید دارم از ره الطاف گستری

در شیوهء وفا و ره و رسم دلبری

خورشید وار از کرم ذره پروری

(ای باد اگر بگلشن احباب بگذری

ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما)

غیر از نیاز هدید بد انجام چه میبری

جز اشک و آه و ناله همانا چه میبری

شرح فراق و اسم تمنا چه میبری

(گونام ما زیاد بعمدا چه میبری

خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما)

چون بیخودی برشتهء پیوند ما خوش است

امروز وقت خاطر خورمند ما خوش است

ناصح بیا که وعظه و پند ما خوش است

(مستی بچشم شاهد دلبنده ما خوش است

ز انرو سپرده اند بمستی ز نام ما)

رفتم بیباغ تا بنشینم بپای سرو

گردم به نغمه بلبل داستان سرای سرو

دیدم بپای در گال خجالت بنای سرو

(بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو)

ای مرغ بخت کی شوی آخر تورام ما)

ز اهد دماغ نخوت ز هدت ز بس رساست

جهند فضول و سعی قبولت همه خطاست

لختی اگر نگاه تأمل بزیر پاست

(ترسم که صرفه نکند روز بازخواست)

زان حلال شیخ ز آب حرام ما)

بگذار درد و غصه و رنج و غم و ملال

طی کن حدیث فخر بناریدن کمال

صد شکر کز عطیه الطاف ذوالجلال

(دریای اخضر فلک و کشتی هلال)

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما)

باد صبا (عزیز) عجب مژده ام رساند

یعنی کسی همیشه گرفتار غم نماند

فردی ز قول خواجه بر رسم سند بخواند

(حافظ ز دیده دانهء اشکی همی فشاند

شاید که مرغ وصل کند قصه دام ما)

• • •

بازم امشب سوی میخانه کسی می آید

محمل شوق بدوش جرسی می آید

شعلهء از پپی امداد نحسی می آید

(مژده ایدل که مسیحا نفسی می آید

که ز انقباس خوشش بوی کسی می آید)

دی بمیخانه برفتم من بیگانه ز هوش

دیده خونبار جگر خسته با فغان و خروش

داد یکجام می و پیرمغان گفت خموش

(از غم هجر ممکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فانی و فریاد رسمی میاید)

بگذرای زاهد ازین نغمه زیروبم و بس

قصهء خلد و غم ناز به بیش و کم و بس

بشنو این نکته بلا کلفت کیف و کم و بس

(زاتش وادی ایمن نه منم خرم و بس

موسی اینجا بامید قبسی میآید)

چند جوئی ز در مدرسه ها دانش و فن

قصهء روح بحیر تکدهء ظلمت تن

بشنو این نغمه که گویم بتو بروجه حسن

(خبر بابل این باغ میپرسید که من

ناله ای می شنوم کز قفسی میآید)

در بیابان طلب این تنگ و تاز تو خطاست

گر سر رشتهء جمعیت فکر تو رساست

مژده بر بند بخود تا شنوی از چپ و راست

(کس ندانست که منز لگهء معشوق کجاست

اینقدر هست که بازگ جرسی میآید)

در سراغ تو که سرمایه رنج و ستم است
 دیده خونبار جگر ریش بدل صد الم است
 ای نسیم سحری موقع لطف و کرم است
 (دوست را گرسر بر سیدن بیمار غم است
 گویا خوش که هنوزش نفسی میآید)
 ای حریفان که شما تید مقیمان حرم
 بر در پیر مغان بیخبر کلفت و غم
 عرض من نیز رسانید که ای وارث جم
 (جرعه ده که بمیخانهء ارباب کرم
 هر حرفی ز پی ملتسمی میآید)
 در گلستان حضورش که ره خاری نیست
 برای ناله پیامی که مرا باری نیست
 گو که در کون و مکان غیر تو دیاری نیست
 (هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست
 هر کس آنجا بطریق هوسی میآید)

دی شدم سوی گلستان بطرب همداستان

بلبلی داد (عزیزا) بمن این شقه روان

در بغل شیشه و درد ست قدح جلو کنان

(یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی بشکار مگسی میآید)

هر جا که ذکر و صلت ای میمنت بر آید

فریاد شوقم از دل بیدخویشتن بر آید

در عشق مرغ روحم تا از بدن بر آید

(دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا جان رسد به جانان یا جان ز تن بر آید)

تن داده در بلا را اندر وفات بنگر

با داغ و درد عشقت ما را ثبات بنگر

بر ما ستم نصیبان جور و جفات بنگر

(بکشای تربتم را بعد از وفات بنگر

کز آتش درونم دود از کفن بر آید)

سوزم بداغ حرمان سازم چسان بیانش

عمرم گذشت و حرفی نشنیدم از زبانش

بوسی نشد نصیبم از حقهء دهانش

(جان بر لب است و حسرت بر دل که از بیانش

نگرفته هیچ کسای جان از بدن برآید)

بخرام تا گروهی از خیل عشقبازان

در خاك مقدم تو بنهاده سر دهد جان

باز آیی و همچو زلفت جمعی بکن پریشان

(بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

بکشای لب که فریاد از مرد وزن برآید)

دل داغ فرقت را از بس بسینه بنهفت

باداغ و درد حرمان عمریست گشته ام جفت

از تیره بختی آخر جانم ز بس بر آشفت

(گفتم بخویش کز وی بر گیر دل دلم گفت

کار کسی است آن کو باخویشتن برآید)

از ناله نال گشتم عمری در آرزویت
 آشفته و پریشان گردیده ام چو رویت
 تنها نه من صبا هم هر شب به جستجویت
 (بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
 آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید)
 بخرام سوی گماشن جا نها فدای جانت
 بنهاده اند خلقی سرها بر آستان
 باشد که میل خاطر افتد به گماستان
 (بر خیز تا چمن را از قامت و میانت
 هم سر و در بر آید هم نارون بر آید)
 اشعار خواجه هر جا بینند نکته سنجان
 تحسین و آفرینها گویند از دل و جان
 تنهانه ما (عزیزا) گفتیم بر عزیزان
 (گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
 هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید)

چه سود زاهد ازین شغل خود پسندیدن

چه حاصل است ز نفس و هوا پرستیدن

ز حال ما اگر ت هست ذوق پرستیدن

(منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن)

منم که دیده نیالوده ام بید دیدن)

چو نیست خضر طریقی مرا درین ظلمات

کسیخت رشتهء صبرم نماید پای ثبات

روم بد یرمغان تا طلب کنم حاجات

(به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و گفت راز پوشیدن)

درین حدیقه کجا خاطری که بیغم زیست

ز دام کلفت او هام در فراغت کیست

شنو که با تو بگویم ز حرف هست و ز نیست

(مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست

بدست مردم چشم از رخ تو گلچیدن)



ز قیل و قال تو زاهد چه گشته ای بیخس

خزینہ ہا بکف آورده مانده ای مفلس

کجا به چون تو ندیمی دلم شود مونس

(عنان ہمیکدہ خواہیم تافت زین مجلس

کہ و عظمی عمالان واجب است نشنیدن)

شبی بنسکر رہ رہ روان خواب زده

برون چو خیمہ ازین عالم خراب زدم

نداشت رنگ ثباتی شراب ناب زدم

(بمی پرستی از ان نقش خود بر آب زدم

کہ تا خراب کنم نقش خود پرستیدن)

بعاشتی نہ ز امروز در جهان فاشیم

ز عهد روز از دل مست و رند و قلاشیم

به بزم عشق می آشام و طرفہ عیاشیم

(وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

کہ در طر بقت ما کافر است رنجیدان)

چو گشت نامہء عمر عزیز طی حافظ

چہ سود فکر بہار و زمان دی حافظ

(عزیز) وار غنمیت شمارای حافظ

(مہوس جز لب معشوق و جام می حافظ

کہ دشت زہد فروشان خطاست بوسیدن)

* * *

بدام عشق تو پابستہ داشکوارانند

سپند خال لب آتشین عذارانند

اسیر زلف تو نہ یک نہ صد ہزارانند

(غلام نرگس مست تو تا جدارانند

خراب بادہء لعل تو ہوشیارانند)

حدیث حسن تو و عشق خود من ای طنّاز

بدل نہفتہ ہمیداشتم بے عمر دراز

ولی چہ چارہ کہ آخر بعالم ای دمساز

(ترا صبا و مرا آب دیدہ شد غماز

و گرنہ عاشق و معشوق رازدارانند)

نگار سرو قد میم ساق نسرین بر

گرت هزار بگویم کجا شود باور

دمی ز راه تلافی توای جفا گستر

(بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنیگر

که از بزمین و بسارت چه بیقرار اند)

بیا بباغ توای رشک نو بهار و بین

بچشم نرگس و نسرین قدم گذار و بین

به بزم ماتمیان شو تور هسپار و بین

(گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین

که از تطاول زلفت چه سوگوار اند)

ایا صبا چه شود کز لوازم الفت

قدم ز لطف نهی دست اگر دهد فرصت

رسانی این سخن از من عیان نه در خلوت

(رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خا کسار اند)

کنونکہ فصل بہار است و گل دمید از نو

حدیث توبہ و تقویٰ نیر زد م بد و جو

بگو بہ زاهد خود بین کہ این لطیفہ شنو

(نصیب ماست بہشت ای خدا شناس برو

کہ مستحق کرامت گناہ گارانند)

نہ من بہ حسن و لطافت ترا ستایم و بس

بخرم من تونہ من خوشہ چین گدایم و بس

نہ من بروزو بہ شب و صف تو نمایم و بس

(نہ من بر آن گل عارض سخن سرایم و بس

کہ عندلیب تو از ہر طرف ہزارانند)

شنو ز من سخن ای شیخ و کامرانی کن

بیا بسوی خرابات و ہم عنانی کن

بنوش ساغر سرشار و نوجوانی کن

(بیا ہمیکدہ و چہرہ ارغوانی کن

مرو بہ صومعہ کا نجا گناہگارانند)

بوادی که شده برق عشق شعله فکَن

بجای خار شرر بردمد زهر مـ اُمن

شدم کلیم صفت سوی شعله اِمن

(تو دستگیر شوی پیکت پی خجسته که من

پیا ده میروم و همراهان سوار اند)

فجدا ز دامن تو دستم ای نگار مباد

رها ز دام خطت این دل فگار مباد

(عزیز) را ز غمت بکنفس کنار مباد

(خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند نور مستگان را ند)

• • •

سوی میخانه که با حسرت و آه آمده ایم

ساقیا معذرت آلود گناه آمده ایم

چشم لطفی که بامید نگاه آمده ایم

(ما درین درنه پی حشمت و جاه آمده ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم)

یاد باد آنکه ز خلوت کدهء ناز قدم

تا نہا دیم بہ ظلمت گہء اوہام قدم

بجز این نکته چگویم دگر از لا و نعم

(رھر و منزل عشقیم ز سرحد عدم

تا باقلیم وجود اینہمہ راہ آمدہ ایم)

ای ملک سہرت خورشید و شورش حور سرشت

دانہء خال تو دید آدم و فردوس بہشت

رقم حسن تو تا خامہء تقدیر نوشت

(سبزہء خط تو دیدیم و زیستان بہشت

بطلب گاری این مہر گیاہ آمدہ ایم)

جذبہء عشق کجا شد کہ من زار حزین

کنم اظہار مقالی کہ بود سحر مبین

بحقارت بمن ایشیخ مبین لیک ببین

(باچنین گنج کہ شد خازن اوروح امین

بگدائی بدرخانہء شاہ آمدہ ایم)

گرچه کار من بیهوده همه جرم و خطاست

لیک لطف نظر رحمت عام تو بجاست

زان مسبب در همه اوقات مر اورد و دعاست

(لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست

که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم)

از پی مغفرت جرم و گناه بسیار

دوش در خواب بمن بلبل شیراز دچار

گشت و فرمود که این فرد به تضمین بنگار

(آبرو و میرود ای ابر خطا پوش بیار

که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم)

صرف شد عمر گرامی بغم خوف و رجا

خیز (عزیزا) و بنه کفایت او هام رسا

خدمت خواه بکن عرض که بیچون و چرا

(حافظ این خر قهقهه پشمینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش و آه آمده ایم)

اگر بی پرده بینم چهره آن ماه سیمارا

فلک ک در ماتم خورشید بنشانند مسیحارا

خدارا هم نشین بشو ز من عرض تمنا را

(اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را)

ز اسباب تعلق جز غم و کلفت نخواهی یافت

بهار آمد بیا در یاب که این عشرت نخواهی یافت

خطابت میکنم الحق چنین فرصت نخواهی یافت

(بدو ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت

کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را)

ز تکلیف تو ای آئینه آن دیدار مستغنی است

متاع یوسفم از گر می بازار مستغنی است

ز آرایش بر و مشاطه آن رخسار مستغنی است

(ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا)

چرا نفس و هوا را اینقدر گر دیده‌ای مغلوب
بیادرمیکده نظاره کن اوضاع در اسلوب

تہ اشائی کہ این گسل چہرہ گہان مہوش مر غوب
(فغان کاین لولیان شوخ شیرین کبار شہر آشوب

چنان ہر دند صبر از دل کہ تر کسان خوان یغمارا)

بہ سعد و نحس ادوار فاکت تاچند جستجو

خیال ناقص او ہام غفلت را بنہ یکسو

بیا درمیکده پیر مغان باساقی مہ رو

(حدیث از مطرب و می گورور از دہر کمتر جو

کہ کس نکشو دونک شاید بحکمت این معمارا)

عزیز من بمکتب تا قدم بگذاشت دانستم

پی عاشق کشی بر کف قلم ہر داشت دانستم

بمصر دلربائی تا علم افراشت دانستم

(من از آن حسن روز افزون کہ یوسف داشت دانستم

کہ عشق از پردہ عصمت برون آرد ز لیمخارا)

محبت مشربانی کز شرار دل خبر دارند

بخاموشی شکوہ ناله را صاحب اثر دارند

بشو خاك در ایشان که اکسیر نظر دارند

(نصیحت گوش کن جا که از جان دوست دارند

جوانان سعادت مند پند پیر دانا را)

ندانم چیست تقصیر مرا دیدی بر آشتی

سخنهایی که نا گفتن به از گفتن بود گفتی

بدینهم نیز ممنونم که اندر دل نه بنهفتی

(بدم گفتی و خور سدم عفاك الله لكو گفتی

جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا)

بهر محفل که میباشد حریفی نکته دان حافظ

کند اشعار شیرین ترا ورد زبان حافظ

(عزیز) ما نه تنها میکند و صفت بیان حافظ

(غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را)

(۱) دوش رفتم بدر میکده با آه و فغان

مقدمه ها در گره و خاطر از اوضاع زمان

داد یکجام می و گفت بمن پیر مغان

نوش کن باده علی از غم صراحی شکنان

باده تلخ بیاد لب شیرین دهنان

چیمست دانی سبب فطرت و اصل اینجاد

یعنی از پامنشین در تگت و دو باش چو باد

جهد کن جهد رسی تا که بوصل میعاد

رفت شیرین دم آخر سر خاک فرهاد

ره نبردند سوی اعل به جز کره کنان

دی شدم سوی گلستان به دلی از غم چاک

بار سودای جهان بسته بدوش فتراک

بابلی نعره زنان گفت که ابعاشق پاک

خاک بر فرق کسانیکه زرو سیم بخاک

باز بر دند و نخوردند بسیمین دقنان

نوبهار آمد و شد جلوه کنان شاهد گل

نغمه سر کرد صراحی بنوای قـاقل

جام بیکرفته بیکف زیر بغل شیشهء مل

دوش رفتم بچمن از هوس بلبل و گل

این یکی نعره زنان دیدم و آن جامه دران

شیشه بشکستم و می ریخته باغم دمساز

سر بزانو بینهادم من نامحرم راز

از جفا و ستم این فلک شعبده باز

گفتم این چیست بگفتند که آنقوم که باز

میرسیدند درین روضه بهم جلوه کنان

جمله زین باغ برفتند نشانی نه بجاست

چشم عشرت ز جهان داشتنت محض خطاست

فرصت هیش در این غمـکده یک لحظه کجاست

همه را خاک بفرسود کنون زوبت ماست

حال شمشاد قدان بنگر و نازک بدانان

بہ گدرا از غصہ و در دواالم ورنج و ملال

ای (عزیزا) همه احوال جهان راست زوال

باز گردم بہ کلامیکہ بود سحر محال

بلبل این گفت دگر گوش کن از لطف کمال

فصل گلریز بہ مطرب بہ گذار ابن سخنان

* * *

(۲) ای خرم آن زمان کہ بگویتوجا کنم

اظہار عرض مہر و طریق وفا کنم

باصد ہزار عجز و نیاز التجا کنم

خاک در حریم ترا جہنہ سا کنم

گر طاعتی قضا شدہ باشد ادا کنم

برق نگاہ حسن تو گر بہ گذرد بباغ

شبہم ز داغ لالہ فروزد بکف چراغ

بلبل ز خون دیدہ لبالب کند اباغ

من نیز از شرار دل خود بدرد و داغ

از حسرت آب گردم و طرح حیا کنم

از الفت تعلق دنیا رمیده ام

لذت زتیره بختی خود بسکه دیده ام

دست از بساط خوان تمنا کشیده ام

از بور یای فقر حلاوت چشیده ام

اقبال را حواله بیال هما کنم

ای روح را تو راحت وای جسم را تو جان

خون دل که بود مرا نذر امتحان

از بهر پای بوس تو از دیده شد روان

خواهم که در حضور تو آنرا طرب کنان

وقف چمن طرازی رنگ حنا کنم

تا چند اختراع مقالات جزو کل

ساقی رسید فصل بهار و زمان گل

مینا بجام نعره زنان شد بحرف قل

برخیز و کن شتاب بساغر بریز مل

فرصت بعمر نیست توقف چرا کنم

زاهد که کرده زهد و ریا مر ترا شکار
 تا چند ذکر دوزخ و تهدید خوف ناز
 و هم فضول برده زدست تو اختیار
 این قبل و قال و هرزه برو یکطرف گذار
 من کنار خود حواله بلطف خدا کنم
 قاصد رسید و داد نوید و رود یار
 دل بسماست در ره شوق با انتظار
 میخوام ای (عزیز) ز الطاف کردگار
 آندم که با تو چشم امیدم شود دچار
 درمقدم تو جان گرامی فدا کنم
 . . .
 (۳) ای خوشا آندم که شوق بی نشانی داشتم
 نه یقین منظور خاطر نه گمانی داشتم
 در مقام بی مقامی خوش مکانی داشتم
 سجده شوق حضور آستانی داشتم
 فارغ از وهم دوشی آسوده جانی داشتم

در بهار بی خزان مزرع ناز قدم
 بینیازی عیش خرمن شوق گلزار ارم
 عشق سرشار تمنا حسن سرشار کرم
 بی فشار رنج خاطر بی حدوث کیف و کم
 در بساط قرب عیش را یگانی داشتم
 محفل بزم نشاطم عرصهء عرش عظیم
 ساغر سرشار نازم از خمستان قدیم
 بی خمار درد سر بی کلفت طبع سقیم
 بی تمنای خیال خلد بی خوف جحیم
 در زمین ناز رفعت آسمانی داشتم
 در گلستان تمنا میزدم بال طرب
 سیرمینا خازهء افلاک را فکرم حلب
 نه مسبب در خیال و نی بدل ذوق مسبب
 با کمال بی نیازی در بیابان طلب
 از متاع جنس عشرت کاروانی داشتم

نه به بستان تعین ریشهء شوق نمو
 نه به گلزار تلون اختراع رنگ و بو
 بینیاں سجده فرسای جبین آرزو
 فارغ و آزاد مطلق بی تلاش جستجو
 در ریاض قدس وحدت آشیانی داشتم
 یاد ایامی که در یاد قیامت قیامتی
 در چمن زار تنزه بی حضور کلماتی
 نشه سرمست محبت باده جوش الفتی
 جایگاه صدر عزت نغمه ساز عشرتی
 در خرام ناله ام سرور وانی داشتم
 ای که داری در تماشا خانه، نزم حضور
 جام مالا مال عشرت شیشه لبریز سرور
 شوق سرگرم تماشا ناز سرشار غرور
 ای بهار مقدمت را رونق گلزار طور
 هیچ میپرسی یکی آزرده جانی داشتم

حیف اوقاتی که با خود داشتم عیش مدام

نه خیال دانه منظور نظر نه فکر دام

نقد فرصت گل بدامن جنس عشرت می بجام

نالہ بیرون ناز و حشت شوق بی پروا خرام

خوش جهانی بود تا بر کف عنانی داشتم

تاز زخم بی نشان بر خاست جوش مدعا

موج مینای پری زد بال پرواز رسا

بینیازی شد خم محراب تسلیم دعا

با کمال عجز قدرت ای حریفان کی، کجاء؟

طاقت بارگران امتحانی داشتم

سوختم در آتش هستی بداغ بی بری

انفعال بی تمیزی تا کجاء ها از خری

ای بر همین از ره هم مشربیه ننگذری

پیش ازین چندی بذوق اختراع خود سری

در بغل چون دل بت نا مهر بانی داشتم

باشدم در گلشن امید زندانی قفس
 سوخت بال طایر پر واز نیرنگ نفس
 وهم زدا ئینه بر سنگ و شرر زد بر هوس
 در بیابان طلب ماهم چو گلبانگ جرس
 ناله و درد و غم و آه و فغانی داشتم
 در تحیر گاه نیرنگ بساط عاریت
 سوختم در آتش سودای فکر عاقبت
 نه تلاش نقد فرصت نه سراغ امنیت
 بیدماغی شیشه زد بر سنگ فکر عاقبت
 ور نه از درد جدائی داستانی داشتم
 بسکه خور داندیشه خون در پردهء صوت کمال
 موی چینی نغمهء گل از شبستان خیال
 جوهر آینه پیدا کرد حسن بیمثال
 نقش بسنم در شکنج طرهء معنی هلال
 نکتهء باریک از موی میانی داشتم

غزلیات رنگین مرحوم محمد عزیز

ای بدور زر گست ویران خم خمار ها
 بیخود جام نگاهت مست ها هشیار ها
 ای خیال ناز او در دیده ام جا کن بیا
 مردم نظاره امشب باتو دارد کار ها
 کن برون شمع و شراب از مجلس ای سرمست ناز
 با تو تنها گفتگو دارد دلم بهار ها
 تا کی این ظاهر پرستی بر جمال رنگت و بو
 چشم باطن بر کشا تابینی آن دیدار ها
 بر امید اینکه ببند بر رخ او بکن نظر
 موج کل لبریز گشته از سر دیوار ها
 نقش حیرت گشته گل از خجالت رویش بیاغ
 می زمستی پیش چشمش کرده است انکار ها
 همچو آئینه سرا پا محو حیرت می شود
 هر که ببند بکنظر بر خط آن رخسار ها
 صد قیامت هم رکاب نازت ای سرمست ناز
 بکنجهان دل تار زلفت بسته اندر تار ها

شد ز عصیانم سیه ر و صیقل رحمت کجا ست
تا کند آینهء دل پاک ازین زنگارها

صد جهان رم کرده از خود وحشیان اهل ذوق
بسته بر گردن ز تار زلف تو زارها

داده ای تا وعدهء قتلیم بفر دا دل ازان
بسته برانگشت تو از رشتهء جان تارها

جذب بهء عشقش مرا کرده است گویا ای (عزیز)

ور نه طبعم داشت از اشعار گفتن عارها

* * *

کرد زلف توام از ناز بسودا سودا

ساخت عشق توام از نالهء رسوا رسوا

لغزش بیخودی بیاد نگاهی دارم

اشک ما می شکند بر سر مینا مینا

ساغر رنگ حنا خون چمن ریخت بخاک

محشری کرد بهار کف آن پا بر پا

مصرع فکر مرا در چمن گلشن ناز

ساخت موزونی آن قامت رعنا رعنا

فکر تم حیرت دیدار ترا کرد رقم

به د خاموشی ما طوطی گریا گویا

از غرور افسرو سر را نمودی بر باد

کار بست اربس کندر بعداد را را

میتوان دل ز بر زلف تو دیدم گفتم

چه جنون کرده ای ای سلسله بر پا بر پا

بیدل آسا غم ایام مخور خیز (عزیز)

« فکر امروز کن اندیشه فردا فردا »

بسکه حیرت پرور است آئینه ایجاد ما

سرمه میریزد به کام خامشی فریاد ما

رفتن رنگم بهار گلشن آئینه ام

نقش حیرت میتراشد تیشه فرهاد را

نقش ماحیرت پرستان کی توان آسان کشید

خامه را از جوهر آینه کن بنهر ادما

از لباس معنی و مضمون و لفظ هر گز میند

تهمت دام و قفس بر مصرح آزاد ما

مرده دل را جان همی بخشد ز نور آگهی

میکند کار مسیحاسلی استاد ما

ناله خون شد ز انفعال سعی دست نارسا

خامشی و قست گرداری مدامداد ما

خانه تن از تگ و تاز نفس گردد خراب

وقف ویرانی بود بام و در بنیاد ما

از هنرافتاده در کارم گره گویا (عزیز)

داشت مواز جوهر خود خامه فولاد ما

* * *

پر مده در بزم وصل ایشوخ بار آئینه را

ورنه خواهد ساخت آهم ز نگار آئینه را

تا گرفته رو برو آن گلهزار آئینه را

میسزد بر موج گوهر افتخار آئینه را

تا برای جلوه ات سامان حیرت چیده ام

میخلد از دیدنم بر دیده خار آئینه را

چندای بیمهر و بر روی اغیار آوری

دور دارای بیمروت از غبار آئینه را

تا که گشته سینه چاک حیرت دیدار او

می نیاید بخیه، جوهر بکار آئینه را

شد قرار از دل مرا از مصرع صائب (عزیز)

(میکنند بیتابی دل سنگسار آئینه را)

• • •

یأس میجو شد ز بس از ناله ام تأثیر را

از خجالت در نفس خون میکنم تفریر را

در شکست شبیه، انصاف گر دون قابلست

نیست جز خون مروت و غنی این شیر را

خانه، تن میکنم ویران به سیلاب نفس

در خرابی دیده ام ایجاد این تعمیر را

کی توان تسخیر کردن مردم آزاده را

ضبط پرواز صدا مشکل بود زنجیر را

جز فتادن در دهان خلق مانند زبان

حاصل دیگر ندیدم خرمن شهر را

تاسواد زلف او منظور خاطر کرده ام

در نگه می پرورانم دوده تحریر را

شب خیال شوخی دیدار او دیدم به خواب

در تمنا گم نمودم صبحدم تعبیر را

تا بکی صید پر یزاد سخن در دل (عزیز)

چون سلیمان نیست بشکن شیشهء تسخیر را

* * *

گر بیند بر میان آتشعله پیکر تیغ را

شوخی جوهر شود بال سمندر تیغ را

ظالم از خوی بدش دایم بچاه ظلمت است

از نیام آماده باشد کام از در تیغ را

میدهد بر باد پاس جوهر مردانگی

هر که با صید زبون باز د مکرر تیغ را

فوج بسمل همراہ کباب شور محشر می شود

از نیام آرد برون گربار دیگر تیغ را

می نیاید خانه آرائی ز صاحب غیر تان

از غلاف و قبضه بالین است و بستر تیغ را

نرم روئی مانع ظلمست برار باب ظلم

آب میگردد برخ سد سکندر تیغ را

شوخی جو هر كشد پیمانہ از خون بہار

گر بیکف بر گیر دآن خورشید منظر تیغ را

تیشہ بر پابت مز ن از کین صافی مشربان

بسی محابا چند کوبی حلقہ بر در تیغ را

عشرت ارباب غیرت بکلام جان کماہی است

نیست غیر از موج خون صہبا ساغر تیغ را

حسن جو ہر باید اندر عرصہ گاہ گیر و دار

نیست با کی گر نہ باشد قبضہ از زر تیغ را

شخص ہمت را شہید بیکسی ہا میکند

میکشد ہر کس بروی صید لاغر تیغ را

چاک زخم اینجا بقدر جو ہر مر دانگی است

کوہ میبازد کمر در دست حیدر تیغ را

بر نبرد نفس اگر داری سر ہمت (عزیز)

آب دہ از چشمہ اللہ اکبر تیغ را

• • •

ز خورشید رخت نظارہ بیتابست شبینم را

نگہ در دیدہ موج بحر سیمابست شبینم را

در ان گلشن که برق جلو و اش ر نگ گل حنار یزد

کتان بر گت گل هدوش مهتابست شبنم را

بمهر اشک طومار نگه پیچیده میبالد

بتدریس محبت بسکه آدا بست شبنم را

نظر پوشیده از ایجاد تا ملک عدم تازد

محتاج خود فروشی بسکه نایابست شبنم را

بقدر ریلک سرموئی اگر بالدهوا گردد

نفس حیرت کمین قطره آبست شبنم را

حیا پروردگان سامان شوخی بر نمیدارد

نگه در اشک حسرت محو نایابست شبنم را

مده آب رخ خود را بیاد از هرزه تازیها

بگوهر می فروشد نیاز تا آبست شبنم را

بچشم اشک غلطیدن عجب کیفیتی دارد

بساط عافیت در ناف گردابست شبنم را

«عزیزا» نشه پرورد نگاه کیست این گلشن

که جای اشک در ساغر می نا بست شبنم را

ای ناله از خجالت عرض اثر بر ا
 خون شوبجای اشک ازین چشم تر بر ا
 گرنیست پای طاقت رفتن بکوی او
 ای اشک بار میرسد اینک بسر بر ا
 فیضی چون نیست ناله ترا در گداز دل
 از تنگنای سینه ام ای کم جگر بر ا
 آفات دهر هم سفر ناز شهرت است
 آسودگی اگر طـلبی بی هنر بر ا
 هر جاسراغ گرد عدم طرح رنگ ریخت
 از طبع سنگ بال فشان چون شرر بر ا
 جانی که تیغ بار عرض تغافل است
 حیرت نگاه بسمیل بی بال و پر بر ا
 ای نیستان بعهده دل اینقدر مپیچ
 (تانائو گل کند ز شکنج شکر بر ا)
 کسب لطافتی ز تحیر بهمرسان
 همچون صفای آینه صاحب نظر بر ا

مارا بعرض اشک پیامیست خون فشان

ای بیخبر ز درد دلم بیخبر برا

آزاد گیت اوج غنا زین چمن چوسرو

از کلفت خمییدن دوش ثمر برا

بیرحمیات بین جگر سنگ آب کرد

از گورء گداز دل ای شیشه گر برا

از بستن مژه بعدم تازای (عزیز)

از زیر بار کلفت ورنج سفر برا

• • •

کسیکه عینک چشم هواست همچو حباب

غریق خجالت موج بلاست همچو حباب

کلاه خود سربها عرض پوچ مغزیهاست

ز غفلت آنکه بخود مبتلاست همچو حباب

درین محیط توهم بعرض نیم نفس

سراغ دعوی هستی خطاست همچو حباب

غرو ر غفلت و هنگامه و جنون هوس

طلسم حیرت حسرت بناست همچو حباب

ز ضبط پامں نفس یکنفس مشو غافل
 کہ خانہء تو بدوش هو است همچو حباب
 بہ ہجر نیز غریق وصال میباشد
 نگاہ آنکہ بہ بحر آشناست همچو حباب
 میباش بیخبر از رمز معنی هستی
 بنای عمر ز غفلت بناست همچو حباب
 بہ بحر و صل ہم آغوش بی نیاز بہاست
 کسی کہ آئینہ دار فناست همچو حباب
 بہر اشک نگاہ کہ تاخت این گلشن
 طلسم شبنم باغ حیاست همچو حباب
 بجز « عزیز » بہ بحر فنا غریق شدن
 علاج داغ دلم بی دواست همچو حباب
 • • • • •
 شب بخالہ زدمراسودای لعل دوست دست
 تا قیامت بر تنم از ذوق آن ہر مویست مست
 گر بمیرم بر خیال او مگو ٹیدم کہ مرد
 بر تن بیجان من جان تا خیال اوست است

تیغ بیر حمی بکش تا خون من گر دد حلال

ماهی بیتاب را در آب شست و شوست شست

نیست ممکن رستگاری ز اهداز زهد و ورع

هر کر ابا خالک کوی می پرستی روست رست

کلفت و عشرت درین گلشن بهم پیچیده اند

غنچه را در پردهء قبض سراج بوست بست

ز انقلاب آفت گردون پی تحصیل عشق

هر که در عرض تمنا همچو جستجوست جست

نشء خمخانهء چشم که دارم در خیال

پای تاسر (ای عزیز) امشب مرا هر موست مست

* * *

ز چشمم تارخ آنمه جبین رفت

خرد شد هوش شد دل رفت و دین رفت

برفت اندر رکابش ماه و پروین

بفتراکش دل حسرت کمین رفت

بلب جان آمدم کو خواهد آمد

تخیر بین نه آن آمد نه این رفت

چورفت از پیش چشم آن حور عینم
 بد نبالش دل زار حزین رفت
 (عزیز) از بر عزیزم رفت امروز
 خد اهرایش در هر سر زمین رفت
 * * *
 دل رانه سر عشرت ونه برگ و نوا هست
 آئینهء حیرت ثمر برق زگاہست
 ای خون دل و دیده مدد گاری شوقی
 کاین اشک مرا وقف قدمبوس حنا هست
 ایمن مشوار دست دهد رفعت اقبال
 کاین اوج بلا هر قدمش رانگت چاہست
 معمار نفس هر نفسش رخنہ نماید
 غمخانہء هستی چه عجب طرفہ بنا هست
 دل رامکن از وسوسہء جہد پریشان
 آخر نشیدی کہ درین خازنہ خدا هست
 عبرت اگر آئینہ بصیقہء ل برساند
 زین مرحلہ هر نقش قدم بانگت در اہست

گرس-اغر ت از آبلهء عشق بیاللد

هر خار درین دشت ترارا هنما هست

برق چه اثر در زدهء دامن بچراغت

امروز ترا ناله چه پرواز رسا هست

ما غر شکند عرض دماغ تو بکوثر

بلك جبههء خجلت گرت ایجاد حیا هست

در هر تبشی دام دگر می-دمد-د اینجاء

نیرنگ فسون خانهء هستنی چه بلا هست

جز بآس (عزیزا) چه دمد از شجر ما

زین باغ که عرض ثمرم ناله و آه هست

• • •

نیست هستنی را نشان و بزم این غوغا پرست

ساغر مینای ما از شهرت عنقا پرست

هر تنکنظر فی ندارد لایق صبهای عشق

نیست در جام حباب یکقطره گر دریا پرست

دور دور اهل میخانه است نامی در خمست

دست دست می پرستانست تا مینا پرست

نیست بزم عشق بی فرهاد و مجنون یکنفیس
 کوه و صحرا از غبار این جنون پیمای پرست
 عمرها شد حلقه در و از ده دل میبیزنم
 جای دیگر چون روم کز مدعا این مجای پرست
 آرزوی جاه خلقی را جنون آواره کرد
 هر طرف بینی سر عالم ازین سودا پرست
 از جفای او بدرس پاس ناموس وفا
 شکوه نابد بر زبان هر چند گر دلها پرست
 عمر رفت از قامت خم بار خجالت میکشم
 بسکه خالی گشت از می این سب و گویا پرست
 عالم امکان ندارد مرد چون مجنون چه سود
 از نگاه وحشی لیلی این صحرا پرست
 ای هوس آواره ز ولادت از عمر نیست
 تا مذاق تو ز تلخی های این صبرا پرست
 زنگ کافیت مصرع صائب (عزیز) از دلزدود
 (جای غم خالی بود تا ساغر از صنها پرست)

چه حسنت اینکه یارب آن بت بالا بلا دارد

شو د نظاره آب اندر رخس از بس صفا دارد

من و شوخی کزو آئینهء دلها جلا دارد

ز انوار کف دستش بد بیضا ضیا دارد

نمیدانم حریم جلو گاه کیست این گلشن

که از خورشید بر کف شبنمش آئینه ها دارد

تواضع پیشهء خو د ساز گرا وج غناخواهی

که معراج سرافرازی همین قد و تا دارد

مکن بر کس بدی گر میکنی آماده باش ایدل

که آخر هر عمل اجری و زجری در قفا دارد

نمیدانم که از بهر نثار کیست در گلشن

بدامن دستهای گل ز هر جانب صبا دارد

بفریاد دلم گر میرسی از خویش بیرون شو

که همچون تارطنبور این برون از خود نو ادا دارد

بغیر از یاس نایا بست مطلب اندرین عالم

امیدی گر بود باری همین دست دعا دارد

نمیدانم بگوش او که گوید عرض حال من
 غبار راه کویش سر مهر کام صد ادا دارد
 ز مطلب ها گذر تا مطلب نایاب را دانی
 جهان مدعا بر کف دل بهر مدعا دارد
 بخون دیده ام آخر کجا آورده میسازد
 گر اینها کف پائیکه از رنگت حنا دارد
 رسیده از ضعیفیها بجائی کار و بار من
 که از جنبیدن مژگان کف دستم عصا دارد
 نداری چشم حق یس گر نه بر تحقیق و ابینی
 جهانی را بکف آئینه از نور حنا دارد
 (عزیزان) نقش نسایم نمیبخیزد ز جا گسردم
 خوشش باشد فلک با من اگر عزم حفا دارد

• • •

ز روی آن بهار جلو و گر یکسو نقاب افتد
 زرقص بسمل ما گریه بر مرغ نقاب افتد
 ز مضراب نوای نیستی گل میکند سازش
 کتاثر طرح صحبت هر کجا با ماهتاب افتد

ز بیداد تو هم ایخانه ویران آگهی فر باد

روم در سایه غفلت مگر مژگان بخواب افتد

بگر داب محیط زندگی عمریست می پیچم

سروکاری کسی یارب مباد ابا حباب افتد

جنون تاز فنائیم جاده و منزل نمی دازم

الهی اولین گام در نگم را شتاب افتد

بهر جا در کف مشاطه بینم تار گیسویش

بر نگ موی آتش دیده دل در پیچتاب افتد

بکاخ منظر شهاد مرغی این نوا می زد

که تعمیر بنای ظالمان آخر خراب افتد

شکست شیشه دل را رسان ایهوش پیغامی

گذار ت گر به مینا خانه بزم شراب افتد

به جا بسملی بینم بزیر تیغ بیدادی

دل حسرت شهید مابدام اضطراب افتد

خیال آب و در نگ حسن او مد نظر دارم

ز اشک دیده مبرسم مباد از کف بآب افتد

وقت آنشد که مرا کام تمنا بخشند

بجگر آه و بدل داغ سو بدای بخشند

دارم امید که در محکمهء معرض عشق

به نسیم نفس سه و خت و ام و اب بخشند

تحفهء جرم بکف رو که بدرگاه غفور

بیگناهی نه گناهست که آنجا بخشند

بهره از عالم بنا کس ندهد حشمت و جاه

رتبهء سر چه محالست که بر پا بخشند

بر در میگذرد همه است از باب کرم

جرم و ستان بصفای دل صفا بخشند

میدرم یکدو گریبان ز پی و اتم خورشید

که مرا مهلت امروز بفرماید بخشند

بخدا غیر خدا هیچ ندارم به خیال

کام بخشان کرم کام تمنا بخشند

گر دیش باد نگاه سی سر ممتی دارد

که به بمیخانهء دانشه دور بالا بخشند

وضع نا منفعلی سحبت خجالت دارد

کاش ما را بگداز دل مینا بخشند

شوخ چشمان چو کشایند کف جود و کرم

چشم دارم که مرا نیز به بغما بخشند

گر شوی خاک «عزیزا» بدر شاه نجف

نفس گرم ترا قبض مسیحا بخشند

• • • • •

هر کجا خوش نگه هان حکم تماشا بخشند

صافی آینه ام را بد بیضا بخشند

گر کر دمانه در گنج عطا بکشایند

دارم امید که بر نا کسی ما بخشند

فکر تحریر سر زلف تو دارم چه خوشست

گر مرا از پی این سود بسودا بخشند

گر خیالی بدلم غیر وصالش گذرد

بعزیزان نه مرا دین و نه دنیا بخشند

طوق برگردن شیران جهان میفکند

گر بمجنون شکن طره لیلی بخشند

صاف نوشن محبت نبود درد مرا
از ره لطف که در ورطهء مینا بخشند

شش جهت نور چو خورشید با فاق دهم
عوض آئینه ام گر دل شیدا بخشند

تنگ تر از گرهء دام بچشمش باشد
گر بدیوانهء ما وسعت صحرا بخشند

از غنا و کرمات حاجت محتاجان را
بر زبان حرف نیارند با یمما بخشند

برق تازان چه شود گر بعدم تازی شوق
پر پرواز مرا شهر عنقا بخشند

دارم امید مخور غم که ترا جرم «عزیز»
اگر امروز نه بخشند بفردا بخشند

• • •

غباری کز ره آنسرو سیم اندام میخیزد
زدل صبر و ز سر هوش و ز جان آرام میخیزد

درین عالم ز آشوب علایق چون توان رستن
که از هر ذره نقش حلقه های دام میخیزد

ز خود و ارستگیها آ نقدر بر دست از هوشم

که خواهی بر نگیتم نقش بندی نام میخیزد

صفای عارضش از جوش خط دیدم بدل گفتم

فروغ صبح صادق از سوادشام میخیزد

* * *

ساغر ناز بناز آن بت طناز کشید

نازمش باز ندانم ز چه این ناز کشید

تا شد از ناز نپر سید زار باب نیاز

ناز از بهر نثار قدمش ناز کشید

لیلی از شرم نباید ز سیه خانه برون

سرمه ناز چو آن خانه بر انداز کشید

دل محالست گرفتن ز سر زلف بتان

کی توان صید برون از کف شهباز کشید

آتشش بر سر و داغش بدل و اشک بچشم

هر که چون شمع بظاهر سخن راز کشید

بسکه از خویش برون گشته ام از یا درخش

هر که خون کرد دلی ساز من آواز کشید

حیرت آینه بیتابی دل کشت مرا
تا نقاب از گل رو آن بت طناز کشید
بود معدوم بخاکستر هستی دل من
شعلهء حسن نوازش آئینه پرد از کشید
تا خیال نگهش مد نظر گشت (عزیز)
سر مه در کام نگه شد نتوان باز کشید

دل مایل خوبان خطا شد شده باشد
این کار خطا هم بخطا شد شده باشد
دل در سر آنزلف دوتا شد شده باشد
این خسته گرفتار بلا شد شده باشد
رنجین ز حنا آن کف پا شد شده باشد
این فتنه دگر بار پا شد شده باشد
رویم ز حرم سوی شما شد شده باشد
ابرویتوام قبله نما شد شده باشد
قدم بتواضع فلک کو نشدی خم
از بار غم دوست دوتا شد شده باشد

چون کرد که از باد حیات بیر آید

افتاد گیم آه عصا شد شده باشد

از خفده رنگین توام در چمن ایگل

گر پیرهن غنچه قبا شد شده باشد

دور از مهر ویتو (عزیز) از غم هجران

چون ماه نه انگشت نما شد شده باشد

* * *

دی از خیال چشمت رفتم بباغ نرگس

چون لاله داغ دیدم رویش بداغ نرگس

کیفیت نگاهش از بسکه برده هوشم

گمگشتهء نشاطم اندر سراغ نرگس

مانند چشم مستت کس می ندیده در دهر

ای از فروغ چشمت روشن چراغ نرگس

گلشن جنون پرست است گویا که دردمیده

افسون چشم مستت دم در دماغ نرگس

گویا که چشم مستش می ساغر نشاط است

دارد (عزیز) گلشن بر کف ایباغ نرگس

حیرت ببرد دوشم در باغهای نرگس
گفتم بیاد چشمت بادا بقای نرگس
گلشن بساط چیدست سامان عرض نازت
نادیده پای خود نه بردیده های نرگس
نا محرم گناهیم جزو ضعیف ما را
حیرت مگر به پیچد بر غنچه های نرگس
گویا که چشم مستت ساغرکش نشاط است
گلشن بکف گرفتست پیمانه های نرگس
با چشم پر خمارت چون نیم نسبتی داشت
کر دیم دیده و خویش زان فرش پای نرگس
با گلشنم چه کار ست رو باغبان که کافیت
افسون چشم مستش ما را بجای نرگس
کیفیت نگاهش بردای «عزیزم» از هوش
مخمور خواب نازم در کوچه های نرگس

• • •

بیخودی چیدست سامان نشاطم هر طرف
با نگاه کیست آبا دیده و ساغر طرف

تا قیامت فرصت ناز فسردن میکشد
 گر شود با صافی آئینه ام گوهر طرف
 در حصول نور بینش دامن پا کان بگیر
 زود تر آئینه را بنما بروشنگر طرف
 بکنفس فرصت درین میخانه چون موجود نیست
 و قیام رندی خوش که باشد بامی و ساغر طرف
 از هجوم نا توانیهای طاقت رنگی باخت
 صبر هر جاشد مرا با زخم غم پرور طرف
 از هوس باز بچه با صافید لان کردن خطاست
 بیکدل آگاه میباشد بصد لشکر طرف
 زندگی وانگه فراغت اختراع و هم کیست
 کی چراغ ایمن بود تا هست با صرصر طرف
 نور بینش هم رکاب اوست تا بزم عدم
 هر که دارد شمع همان سر بادم خنجر طرف
 خدمت روشندان کن قیمت افزونتر بود
 تیغ را هر جا که باشد شوخی جوهر طرف

گر همیخواهی رهائی یابی از چنگش (عزیز)
شیوهء غدر و نفاق و عجب را کن بر طرف

• • •

شب سیه مست زیاد نگهء یا ر شدم
خواب در چشم پزی بود که بیدار شدم
شب که دل آئینه دار رح زیبایتو بود
آنقدر جلوہ عیان کرد که از کار شدم
مهر با هر که نمودم بسر کین آمد
هر چه آئینه جلا دادم و زنگ ر شدم
گر چه معدوم چو عنقا زد و عالم بودم
حالمقهء زلف ترا دیده گرفتار شدم
شب که در خواب فنا روی چو ماهش دیدم
عالم بیخبری بود که بیدار شدم
زود چون برق بخود بار سفر بر بستم
بردل خلاق بهر جا که گرانبار شدم
تا به حیرتکدهء عالم حیرت رفتم
بیخود و بیخرد و بیسرو دستار شدم

دست بردا من مردان خدا تا بردم
ای (عزیز) از دو جهان واقف اسرار شدم

* * *

تا ز کیفیت حسن تو خبردار شدم
موج مینای پریخانهء اسرار شدم
وحشت چشم تو روغوبیکه بمن گشت دوچار
بیخودی را بهجنون قافله سالار شدم
دامنش چون بکف عشق ز لپخا بینم
یوسفی را که منش گرمی بازار شدم
نه اثر بود ز عشق و نه ثمر بهرهء حسن
نقد جان داده غمت را که خریدار شدم
تا به بیخوابی شب مغز خرد آشفتم
گل شبنم سحر دیدهء بیدار شدم
اشک بلبل شرر شعله جواله دمید
تا بیاد گل رویتو بگلزار شدم
کفر زلف تو نهان بود دران روز که من
سه پیچه بکسستم و در بیعت زنا شدم

ناامیدی بجوگر نشترالماسم زد
 از نگاهت به تغافل چو خبردار شد م
 عشق تابست کمر از پی ویرانی من
 واقف قصه منصور و سردار شد م
 حسن و خطش چو بهم دید غنی گفت (عزیز)
 (دام هم رنگ زمین بود گر فستار شد م)

• • •

عزم گلگشت چمن تا کرد آن گلنام فم
 گشت از شرم نگاه او گل با دام دم
 شب بدست بیخود بها دادم این پیغام غم
 میشوی آخر بدست نازش ای ناکام کم
 از روانیهای آب دیده میدانم یقین
 عالمی خواهد شد از اشکم در بن ایام ریم
 واعظا ره نیست بر اهل قظلم غیر ظلم
 کی توان داد بدان آهن که باشد خام خم
 تا که گشتم وحشی مدنگاه ناز او
 چون رم چشم غزالان دارم از آرام رم

بسکه گشتم از هجوم مفلسی بی اعتبار
 میکشد از خشکی نام ننگین از نام نم
 دید هایش کور شد از بس هجوم آبله
 تا زدم از چشم مست او بر با دام دم
 آنچه ما از صافی آئینهء دل دیده ایم
 کی سکندر دید در آئینه کی در جام جم
 گفتهء بیدل (عزیزا) تا برفت آنمه ز بزم
 (کشت مینا و قدح را باد در اجسام سم)

* * *

پی عکس رخس در شهر آئینه سفر کردم
 بدنبال تحیر خویشتن را در بد رک-ردم
 نمی گنجید اندر سینه ام غیر از خیال او
 دل دیوانه را محصل نمودم غم بدر کردم
 بپای عقل از زلف جنون زنجیر تا دیدم
 ز شهر بیخودی تا بکدو گام آنسو گذر کردم
 چو اوصاف رخس تحریر میکردم ز شیرینی
 قلم را در دهان بردم خیال نیشکر کردم

(۱۹۳)

مگر یابد نسیمی زافهء خاك سرک-ویش

چو شرح شوق خود را بسته بردوش سحر کردم

ز بتیابی برون از سنگت جست و شد فلک فرسا

دل دیوانه ام تا بسته بر بان شرر کردم

ز گوهرهای نظم آیدار امشب به بزم او

کنار دامن مجاس پر از لعل و گهر کردم

نیابد خنده تا راهی به بزم گر به امشب

برنگت پاسبان نظاره وقف بام و در کردم

بخواهم شب خیال حیرت دیدار او آمد

تخیر بود منظورم بهر جنا تا نظر کردم

خیال قامت آنسرو رعنا داشتم در دل

چو قمری چاههء خاکستری ز آبرو ببردم

ز تسخیر نگاهش می ندیدم از پیری بوئی

دکان بشیشه گرد را هر قدر زیرو بر کردم

ندیدم جز عدم چیزی ز بس حیرت عدم گشتم

ز شور باد در محفل چو دستش در کمر کردم

نگاهی خواستم سازم به چشم او ولی چشمم

زم ژگان داشت خنجر در بغل دیدم حذر کردم

ز آه و ناله و افغان مرا سوای عالم ساخت

دل دیوانه را بیجا به بسزم او خبر کردم

ندانستم که بحر عشق او را نیست پابانی

دل دیوانه را بیهوده غرقاب خطر کردم

کواکب میفشاند تا سحر از دیده ام بر چرخ

بگر دون ناله را امشب ز بس گرم اثر کردم

به جز خون خوردم چیز ی دیگر حاصل نشد هرگز

عبث خود را به عالم در غم عشقش سمر کردم

نگاهم رنگ نیرنگ پر طاوس را دارد

خیال جلوهء او را مگر مد نظر کردم

چو دیدم قافیه گر دید تنگ و طبع شد دلگیر

خیال این غزل بگذاشتم فکر دیگر کردم

ز شیرینی نظم گوهر آگین ای (عزیز) امشب

مذاق اهل مجلس را پراز شهد و شکر کردم

غافل مشوز آتش دلہای تنگ ہم
 دارد شر رنہان بدل خویش سنگ ہم
 ہر کس کہ چون گہر بدل خویش جا گرفت
 سازد چراغ بزم ز چشم ننگ ہم
 سر پر شتاب میگذری از برم چو عمر
 ایجان من خوشست زمانی درنگ ہم
 باغیر چون کمان ہم آغوش و بامنت
 از نساہیچگہ نرسیدہ خدنگ ہم
 چین یک شکن ز طرہ پر پیچتاب تست
 افسانہ ز رویت و حسن فیرنگ ہم
 تاسر خوش نشاط بہ گلشن در آمدی
 گل ریخت آبرو بر ہت بلکہ رنگ ہم
 غمگین مشو (عزیز) چو شد عمر محترم
 دار دنیافتہ یار چو در صانع و جنگ ہم
 از در مسجد در آمد آنسر ابا شوخ و شنگ
 در بغل میناو بر کنف ساغر و در چنگ چنگ

صدفغان از جان من برخاست افتادم بپاش
 داشت چشمش از خمار بادہء گلرنگ رنگ
 گفت چونی چیست حالت ای بلاکش گفتمش
 بیخودم دیوانہ ام سر گشته و مدهوش و دنگ
 بی گل رویتو هر گہ سیر گیلشن میکنم
 میکند اندر دماغم بوی گل کار خدنگ
 غم انیس و درد مونس زاله همدم گشته هست
 شکر لله برگرفتم دامن عشرت بچنگ
 نیست روز و شب به جز خون خوردنم کاردگر
 تا فکندہ احتیاج از کابلہ اندر فرنگ
 قصہء ہجران از ان کوتاہ کردم ای (عزیز)
 بود منزل دور و باریک ما را عذر لنگ

ای خوش آنان کہ شد مر د خدا ہمدمشان
 تا کنند بر سر اسرار خدا محرمشان
 سربہ درہ پیران خرابات کہ هست
 معجز عیسوی و خضر نہان دردشان



همت عالی مردان خدا هست چنان
 که جهان گریز و دنیست بیک جو غمشان
 حاجت خویش مبرر در دوزان که بود
 داغ نا سوز بصد بار به از مرهمشان
 ای (عزیزا) زشهان نزد فقیران بجوی
 هست تخت و کله و مسند و جام جمشان

• • • • •

درو حدتم اندیشهء کثرت که من که
 مستغنی فترم غم دولت که من که
 ناچشم بهم بر زدم از خویش گذشتم
 چون برق غبارم فرست که من که
 علقا صفت از خویش گرفتیم کناری
 ای همسفران خراش مساحت که من که
 سیماب صفت نیست از غم هیچ قرارم
 در دهر بگرد غبت راحت ده من
 بیرون زدو عالم شدم از کثرت وحشت
 با خالق سر نشاء الفت
 مخزن گونی

کلفت زده را میل سرو بر گـ طرب نیست
ای غمز دگان بادهء عشرت که من که

آزادهء کونینم و بی قید « عزیزا »
شادی و غم و فرحت و محنت که من که

چرا مشاطه مشکناپ را خون در جگر پیچی
رگک نه رشید را ظالم چرا بر بیشتر پیچی
دو زلفش را برخ دیدم دلم خون گشته و گفتم
چرا ای بیمروت عقر بی را با قمر پیچی
شود در ناف آهونافهء مشک ختن خونین

ز رشک اینمه اگر تو کما کل خود بر کمر پیچی
« عزیزا » عاجز بیدل فـ گندی دور حق سازد
که تو هم ای رقیب بد گهر بر درد سر پیچی

نور ا بـم کرده شوخی کافری با فتنه همدوشی
قیامت قامت بالا بلندی سر و گـاپوشی
چه را از شرم یارای سخن گفتم

ز بـن دار دخیجالت از لب جان بخش مینوشی



ز ابرو و فرگس دنباله دارش ترك را ماند
 كه بهر قتل مشتاقان فـسـگـنـده تیغ بر دوشی
 تو با جانسوزی عشاق باخو ر شید همه مستی
 من بیدل بابر او بهاران دوش بر دوشی
 (عزیزا) زخم دل را نیست حاجت رفته و مرهم
 رفوکار کتانم گشته مهتاب بناگوشی

رخش گلبرگ ترک گفتم ندارد گل چنان بوئی
 میانش پوست امامی نگنجد در میان بوئی
 سپند مجمر در دم بیزم شوق به روئی
 شرارم شعله ام از برق حسن آتشین خوئی
 بدل دارم خیال جاو و رم کرده آهوئی
 غزال جان شکار تو خط پیوسته ابروئی
 صفا پرورده ترك منویشی شمع که اندازی
 به تیر غمزه جانم من دمنت شست و بازوئی
 گناستان عجب دارم بدل از شوق دیدارش
 حیات جاودان دارم من از لعل سخن گویی

سببیم دور حیر مصبح صبح سعادت شد

مگر امشب بخاک کوی او بالیده ام روئی

ز بس گر دیده ام بیرون ز خویش از شوق رخسارش
بتحالی شرارم در عدم گرمست پهلوی

نفس تهمت پسند هستیم اما یقین دارم
که از ذوق عدم دارم سر حیرت بزا نوئی

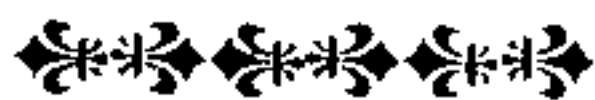
غبار گرد راهم سرمهء چشم غزالان شد
بصحرای جنون بنموده ام از بس تکا پوئی

سر ایا باشم و دادان امیدی بسکف دارم
ز انداز نگاه فتنهء چشمان جا دوئی

هزاران نیش عقرب بر تن و جان خوشترم باشد
به از یک لحظه بنشستن ز پهلوی به پهلوی

نفس دیکارم اندر سینه در هر نالهء یارب
نیستان عجب دارم ز ذوق آتشین خوئی

ندارم مهات هستی بیاباغ عشرت عالم
که چون بلبل سرایم ای (عزیزا) برگل روئی



ابراز امتنان و سپاسگزاری

اشعار مشغوب حافظ شیرازی و عزیز کابلی دو شاعر گرانمایه
شرق که مطالعه آن روح را نشاط و جلالت می بخشد ، اینک
بهمکاری و همت کارکنان مطبعهء عسکری از طبع برآمد .
آنچه بیشتر مرا سایق این امتنان ساخت ، سرعت عمل کار در مطبعه
و نظم و انضباط و دقت و وسواسی

مدیر

بان

(

نان

بق

ک

ن

ن

ن

الف: کتابہائیکہ از طرف ناشر
ب: کتابہائیکہ از طرف غیر ناشر

۱- بیدل و عزیز
۲- حافظ و عزیز

۱- صدر شاعر
۲- مہر شاعر
۳- دیران شاعر
۴- ناوی شاعر

بہت نام
محدث نغمہ «گریختی»

تعداد طبع

کابل - عقرب ۱۳۳۹ شمسی